

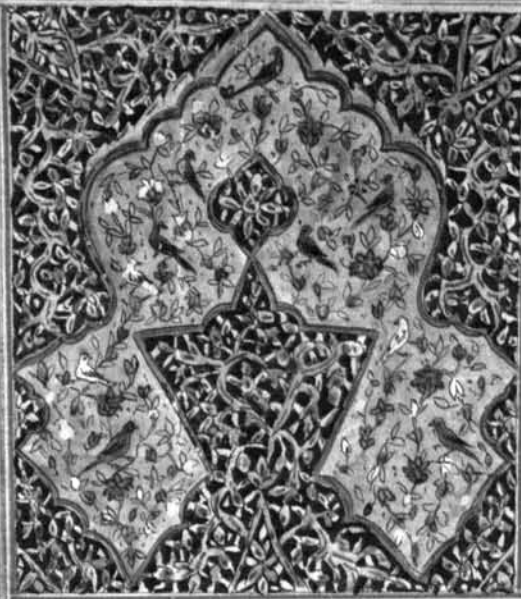
Arabic

۲۸۴

دیوان مهدی



كتيب ابو الفرج عدي بن علي
١٤١٩



بسم الله الرحمن الرحيم

تا دل من در بوی نیکوان گشت	در ستر شک دیده کردم چو مرد
تا مرا عین بلا با کس نخوید دوستی	تا مرا عین هوا با کس نکرود
من بدیر اینک ترجوم که مردم را بد	من بلا را اینک ترخوام که مردم را بد
که بلامی عاشقی بر من قضای نرود	من نهادم بر بلا و دل بستم بر قضا
از بنی مار شسته شدم بر نگاری شیفته	و ز بند من تا جسته شدم بر بلا بی مبتلا
ماهر ولی قدا و مانده سروی	سرو قدی رومی او مانده ماه سما
سنتی دارد همانا جانا ما چشم او	کوهری دارد همانا زلف او پایش او

کان چنان دایم زندهست چنان ایام دردم
کبربری کردم ز مهرش دل زن کرد بر می
رویی نیکویش زن فرمان روا کردی
من دلی دارم بسان ایسا کرد ان غم ز
از هوا و مهران دلبر کرد و کان شد دلم
کشت خامش فاشه تا شد چمن پردا
تا زمانه شاخ پل را چو چکان حقه دید
تا چون در حقه رزین نکیه های عشق
راست میگوید کیمیا دار همی با و خزان
با و خوار می کنار باغ هر دنیا کرد
حسن و صافی سبب بوضر انکه هست

انچنان دایم توانست انچنان دایم دونا
در جبهه کردم ز چهرش جان رسن کرد
باشه سان کام راندم چون بود فرما
در سر شکست من بگرد و بر سر کوه
چون ز مهر ماه تابان کشت دگر کون
کشت بلبل منو تا کشت سبایا
کشت پید بر کرانش کویهای کبریا
سپ چون بر چهره سین نشانهای
جامع را چون کرد هر زگر ندارد کیمیا
چون کنار زار ایزا ارد بست پا و شا
جسم او صافی زهر عسی چو روه مصطفی



تا درم دار و پذیرد هیچ کاری خبر عطا	تا عدو دار و پذیرد هیچ عیبی جز نبرد
کوشش او پی تغییر و عده او پی یبیا	عادت او پی تکلف و عده او پخلان
رانب جود او با لباس اندرون رو	اتش شمشیر او با لباس بگذارد و لک
کرد اسبش دیده را روشن کند چون	خاکپاش معز را بیت و به چو غالیه
سپهرش تابد چون آفتاب اندر سما	گاه شادی پیش رویش تیره باشد فضا
تا زوالت و فخر بر مال و ملک و	تا شمار است و عدد و خیل و مال و پید
ملک مادت تقیاس و غیر مادت	خیل مادت پیشمار و مال مادت پیچید

بدن نازان کند در ابدن رخ نکند	چو کشاید نکار من دو باد انا و دو مرجا
چو از سی و چو مر و ارید و مر جان رخ	من از مرگان سپارم بر و ارید و مر جان رخ
مکر مارون کند روزی بدن از رخا	من از مر جان جانان زان جان و رخا

من و جانان به جان لب فرستیم ز
چو مار کشته دارم دل بنار کشته
ولمن چون پنداشت و اون او چو
بکفران تبه کردم ولیکن رنج مردم
من آن بت را پرستیدم از انز و غم
نزد بخران غیب هر کس را رسید
خداوند خدا و ندان ابو نصر انجیز
جایز ان نکردی که طوفان پی
چنان چند فراخویش کیوان همه

مربودی رسول اندازد یارا

و یار بواخت لیکن یو کشتی

که جانان لب دوست و جانان
از انکاهی که و ادم دل نکمار پشنا
نه پندرم که با سندن بود طاقت
زمانه برد و خدا و پیار است یاران
که هر کس عاقبت یکنوا شد بت پر
مکر پاکیزه بر دواز او شاه جهان
رفهر و کین او کرد است نصر ترا حیا
به خود می آتش ستیش یکدم آب
که بید خلق بر کردون فراخویش

که نریار باد او می رزد یارا

که دایم دایم بود نرزد یارا

خوش روزکاری که مارا پشیمانی	خویش بود و شادی شب و روز
تو مانند روزکاری که هرگز	نیانی پشیمانی چون روزگار
من اندر غم و غده دیده تو	کنم در دل خویش دایم شمار
رغبت توام همی گشت لاله	ز سحر توام چنبری گشت نار
به چشم اندران آب دارم چوای	به جان اندرون نار دارم چو نای
چو مجنون ز نادیدن زوی لیلی	کنم فوّه از دل پیلو هست
مرا چند دازمی مدد و جدایی	دل اندر هین و تن اندر پنا
به سحر و لهر خویش کفتم	که با من مکن پیش ازین کارزار
شواور لعل گوی بهار دل من	که چون تو نباشد است اندر بهار
چو بوس و کینار تو باد آورم من	کنم ز آب و دیده دریا کنار
اگر یکدم از آتش دل برارم	بگردانم کوه و دریا کنار

هو چون پش شاهن شد منچو عیسا

رین رنبل و سوشن شده پرنسپا

زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو اول

ابو نصر که با حضرت کرشمه شیخ او پیا

بتی بروی چو لاله گفته برو پیا

دم بصحبت او همچو پست سدر

مدیت دارد نیز و لغزه دارد تیر

ز دست زو نه نشانه ز غمره بدلم

زیر چشم دلی را کند هماره عذرا

بهر خرمی شود و خورند هر کش قیدر

ز خاک و آب پادشاهش فرزند ارشد

رسل ساحه غفلت ز بلبل ساحه عشا

ز کلنا رو کل خیزی شده یا قوت کون

جهان هر بر باشد چو بخت سرور بر

پای همت عالی سپرده کند دنیا

شم اسپر ملا کرد و دل اسپر سوا

شم رفوفش او همچو زلف او قیا

ز دست کرده را و ز غمره کرده

نه اندست خطا شده نه لغزه خطا

زیر دست عدور اکند به عیبه

هفت اقلیم سپند کسی کش همت

که میل ان سوی پس و میل ان سوی

مرشادی از خسرو نامدار را	ز غم جان بر فشی رشن گریه بودی
که نامش همی کم کند نامداران	سحرش مایان ابو نصر مملان
بیاورد مانند تو تاجه اری	ایا تاجه اری که ناتوبه کردون
مران با ده را مرک باشد خمار	کسی کو خورده با ده با همت تو
بر زمین ثعالب و شکس چار	بخود تو و خویمی تو روی پستی
بدست اندزون از سعادت و سوار	براسب و سعادت سوار بودی
الاما بود دل چو پیدل هزارا	الاما بود کل چو خسار و لبر
چنین عید میمون خرم هزارا	تو کند رز کنیستی و بکند خرم
میان لاله نغمه لولومی لالا	بهار نادانی لب نگار مازون بابا
چو پیا نوشدان و لرا زور پیا شیدا	اگر چورت مردم بد پیا در بود ز بها
برنج اندر بود رحمت به خار اندر بود	اگر خسرو فروزی حبش از بخش اندر

بطمع روم شد شاپور زندانی روم شد	که هم لبزد قصر ملک روم دول از اعدا
بزکا و دوس از فرون جبین چرخ فدا شد	نه نمرود از فرون جبین زابرا فدا و بر
نه از مابوت مرسل گشت و از صد و شش	یکی موسی بن عمران و یکی واری بن دارا
نه یوسف از کنون در چاه افکندند احوا	نه بفرزد خند سپارش میان مصر چون
فراوان بود زندانی مصر بر دوش	بد و نچند ملک مصر و ملک شام
ملک فضلان که گستر فضل	زجا بلعابه جابلعابه جابلعابه
بدش و سه شمشیر بخوید سه سوسن	بکوشش شیهه اسبان چو سواران
سنانش پاید کرت و کلاش مار و	ز دشت کخلد رایوی ز غش کخلد سحبا
عدوی او بود نادان و در ست ^{مثل ای} این	که باشد مردم نادان عدوی مردم
رستموز به شمشیرش روز رزم او پنی	زمین را از زکون زینور سمارا سیمکون سما
نه زیندخت را بر تن زیندخت هر سر	نه هر سر جانی بود مر جان نه هر سر می بود ^{منها}

نه هر سکی بود که می باویت رانی
یکی شاه و دو صد مهر و دو صد کبک ^{بین} گشتی
نیاید آفرین انکس که کردوش کند ^ن ن
نه خود اند و دو صد و یا صد از نذر ^{مغزو}

نکر دو در صد فرفره باران لولولا
یکی رود و دو صد چشمه و دو صد ز فوکی ^د یا
نیاید بر عوان تن که بر دانش کند مرو
به خپک اندر پی نیتن برین اندر شی شها

ما فروشد فرو با لایافت مهر اندر هوا
شکست سیاه مرز مالی بر هوا باد از زمین
آتش سوزان ضیاء دار و نهان زیر
شد چمن کنین چو روی دپه از بر بهار
رسته لاله چون بر جان در ^{پله} پله
ارنما مار و تماره هر سحر که بر چین

عاشق از ابر تیان فرو و مهر اندر هوا
و بر بار و بر زمین بر ساعی ابر از هوا
لاله سوزان بن کور اظلم ^ن نیر صیا
شد شمر رچین چو چینی جوشن از باد صبا
کفته ترکس چو بلو لودر که شکسته ^{با}
در چین ارد شکوه نه شبانکه بر سما

بر بنفشه باد نور ز می شکوفه رخساره
 همچو بر دپای ارق ریخته آب

تا داد با غرا سمن کل سون سوا
 شک و عجز نارد و بر کستان شال
 بر نیلگون بنفشه شاد شکوفه باد
 همچو نثاره کون زبر نیلگون شما

پیش از همه کلی می رخسار نور روی
 روی چو روی عاشق روی چو روی
 بکرویش از شاد و کروی رخسار
 آن پرده شکست و آن کون کهر

چون طفل نهان و آن نکران اندرینه
 با غان نمی کند بوطن اندر

چهره که روی عاشق سحاره ارق
 لاله چو روی دلبر سحاره ارق

تا بان چو مار زانه سرخ از بلب
 سحاره رنگ و لاله ز میرون کون کیا

اکنون که بخت در بهایی شاد
 خواهم گشت و فردا قوت پی بها

پیکان کشت خواهم از او چشم ز کین	اکنون که باغ کرد و باز کس آشنا
را پنخو نکو بقیه رخ و لعل کجلم	چون از کلو بقیه بیم آورد صبا
بنگام سنبلو سمن و کجبریه شوم	ز انکمر جان سنبیل و لعل سمن قضا
این را خبر بخشی توانست گذشت ملک	طوفان همی نماید چشم من از بکا
ترسم که بر چشم من اندر قهای ناز	با ناک آید از سپهر علا ای خودا
طوفان دلج کم توان کرد از زمین	الاسبق شمع جها شوز پاوشاه
جغفر که زر جهریه است او کساو	جو ناکمه نیل با کبریه ایشع اوروا
بر زیران چو عاشق معز دوست شقیه	بر سایان چو مفلسو بر مال متبلا
کرد و نه از شاه بری زو پیکلف	کرد و نه از کج یقی زو پیک خطا

اکنون دانم که با مردم کنون میلست کردو	که بر بخت شنی نشاند شاه فضلوا
---------------------------------------	-------------------------------

یکی سمر بود و مرا ذکر تاج است شایان
مردود دست بسکی غیر شجای صحر
بتن در بفر خون و بساعت کز حوی
خدا عرش بر خنمان نهاد و را خط چو
از دم باز تا کنو شها نکر و ندر در مخران
کینی خندان بزم اندر بسیار و شیخ حلو
پای سیر همه سیران بهار شکو آمد
بر فریاد تو نوروزی بعنر خاک معجو
پرا تهایی مدهو نیت باج و زانغ را
بنگام کلر کین میان بوستان

یکی مه بود با موزا و کر محف است
چنانچه شاه دارد دوست شجای
رانبشع او دادند کونی اب ایونرا
که بر فر خون و بر با مون ظفر آورد با روز
بدست نور پایی و او ایزد در مخران
کینی مخزن برم اندر بکف و نیار و
چو میو کرد دست سازا چو مینا کرد با موزا
بدیست و گرفت از کلر نامه خاک معجو
بر و اید و مشک اکده التهای
بجو کل بوی صحرا را بو کلهای نیو

سرخ کل شکست و روشد با غوثستان^{لها}

پدر از باد تالش برقرار دم و مار

کل چشاید ساخته بلبل بر او دوشو

سرخ لاله چون بشک اکته جابر^{مان}

بوستان چون بر کاو کل کشته^{خود}

پیش موی او ظم همچون ظم پیش ظم

عیش ناز خوش لبان ملک زمین

مهر و مهر عادت کین و کان غضب

روی او خورشید امش لفظ او ماه^{طرب}

نادر دم دارد نادر دگر بنجودن مراد

کرهوار احلم او خواهی شود همچو زمین

خلد کشا دست سوی باغوثستان^{لها}

مرغرا از لاله بشیر باغ را از دم کا

کلبن از کل با نواشد بلبل از کل منوا

رزد کل همچون زبرجد کس^{با}

همچو یاقوت و زین طلها از نمل^{لا}

پیش رومی او ضیا همچون ظم پیش ضیا

جان ناز و نازده همچو نازین باز دایود^{شاد}

عهد و جفت سخاوت عدل او یار وفا

رای او در یامی انش دست او بر سجا

ماعد و داند نادر دگر بگویشدن^{هوا}

وزیرین را طبع او کوئی شود همچون هوا

شور بخت آنکس بود کوشا هر که کرد	بختاران کس بود کوشا هر که جوید رضا
---------------------------------	------------------------------------

هر که دارد در زیر کین او نیابد رو گیر	هر که گیرد راه چنگ او نگیرد روزگار
---------------------------------------	------------------------------------

تا خلد باغ مینداید و پیش را	خوش گشت نوامریغ منظور را
از نامه طلب و نسیم گل	بفرود هوا دل مشوق را
در باغ هوا به کمترین نفسی	انگشت کران کنند خورشید را
ماند باغ بلبلان از کل	حوران موج و منفرد را
در پشت بخت نیز مانند است	از دور نکی سپهر را بلیق را
وزناره بفته مرزبانیکه سیر	ماند سبای طهای از رزق را
مانده برف زنجیان آمده	در باغ شکوفه شاخ فخر را
از شمع هوا خلعت را تابد	ماند چمن از نسیم سبزه را

از شاخ شکوفه شاخ سیب و بر	ماند عروسان مجنون را
از سرخ و رقصای گل افروخته	باز می سرخ مروق را
ابرمد چو روق تار آن	ماند کف استاده موقرا
که کند یکی را وی عظامی او	ارام دو صد و دل معتق را
بدخواستش رنق است پذیرلی	در چاه بود فراز رنق را
فرش بکران کشد یک ساعت	از بهر زمانه مرد مفرق را
سحمت کند بلعب هنما را	هر که که فرو کشد پدق را
شوند کف صد یک از جش	کزنده کند فلک فرزد قرا

نی بزم دانه سی بهر باب	شرکت عمر با بدلوئی خوشا
کرشمه باز کنون برک لاله چای رنج	کرشمه باز کنون غنایب چای غرا

سر و ش بلبلو رشخ کل بود تخته	چنانکه عاشق و معشوق در شده بقا
هر آنچه بلبل گوید کنش قمری رود	هر آنچه قمری گوید و بدش سار جوا
اگر شکستی خواهی شباخ پند نکر	که برخلاف همه عالم ادا و پند آ
بگاه سحاب جامه اورا ضرعی بود	بگاه ضرعی کرد الباس خود سنی
ببار بر کلر عشاق و عاشق مجور	به خون دیده رخ رزد و خوش کرد
چو دست داماد ز روی نوغوس سرم	همی فرو کشد از روی لاله باو شهاب
سکته لاله چو جام شراب رالو بر	چو کفن رشان اندران جام سزا
چو جان عاشق بخروشد بر برگرد	چو ناف خوبان آب چمد در گرد
ریش شکوفه شده نیم رنگ شامخت	ریش بنفشه شده بشکوفه روی ت
ز خون ایهومی سحاره رنگ جنگ	ز خون یهومی مایه قوت فام خباخت
سر شکست باران بر برگ نشسته	چو بر زنده بر لعل تباران مهر گل آ

دخش باران هر بازار بر کوه بار	چو شمع بران از دست دشمن مات
شهاب ماده بود با شهاب	در نکت خاک بود با ذرات
از نکت هفت چو روپن او شهاب	بود کز ان هواره اهر من ر شهاب
بروز کوشش با کوشش کرد و نمود	بود به سول چو شد ر فعل چون سحاب

بقعه زلفی و سیمین تحقیق لب	بر روی مایه روز و بلومی مایه شب
سلبش سرخ ولی سبز فکند	لبش بر نکت ولی غار ضیق
بلا می تن بد و زلف و جانی بدو	هلاک دین بد و چشم و لسان
سیاه نقش بر سحر قفا	هم انچنان بغاب بر شامد عجب
بر روی دلش من به برده بهما	سایت زلف تن زار من فکند
اگر بند زلفش دلم مادر شکفت	و کر خلد حکرم جعد و د ار عجب

هر ارستان در پیش کل خورشید
کشته میوهی سمن نیم کشته ز کس چشم
خروش فترمی چو زاست کرد و چو بکود
و میده ز کس مویش وزان چنانکه کند

لاله دایمی شکفته بر قصاب

مشک چو نبوی نو ندارد و پو می

صنما نزار رخ تو مجر البت

ز پل لب زلف رفته چون طوطی

رخ پر زخمی ز کشتی شرم

این چو اندر کهر نشاند همتو

چشم تو جایم خاب و معدن

چو لاله کردن عاشق پیش تروی

چنان محب که بد رویده بگرده چپ

یستم و سیرن چون شکست کرد و نما

فرار بر خضه بنام شاه حنیف

مشک دایمی گرفته بر قصاب

ماه چون رویتو ندارد تاب

چو شمع صمن بود محراب

کرده شفاعت پر تو لب

دل من پر زخون زور و نعد

ان چو بر سر رخ گل نشاند کلاه

چشم من جایم خون و معدن

هر شکم بود بروز شمار	کرشب پنم اند و لطف بخا
شواختم شہ شراب شرمک	شود از پادشہ شرمک شرمک
اصل زار آب خیزد و باز	رزاز و حوار ترمی شراب
صلح و خبات در خا و شمشیر	شادی اندہ شواب و تھا
کر نبات صلب کاریدی	اب مروی فرون شود رضا

شده است بلبل داوود و شاخ کلج	فکده فاشه بر بود و بنا شہ مضرب
یکی سر و ستاینده ارشماک	یکی زبور روایت کنند از محرب
سکوفه ریخه ارشماک نازیر وخت	چنان نوشته درم پیش ریخه ضرب
صبا باطمو اول زبوشمان	چو مشک پید پوشید بر من نجاب
شکفته سرخس لاله چرخ دوت	بقعه رستم چو زلفین و بوی شبنام

ز نهر انکه عجب نیست سبب زنجیر
سبون سوسن جهت و بسوز^{جد}
دلجم بدوست به جاوشم بدوست^{سای}
خدای ماسب عشق کرد و دور^{اف}

فرز ماه تبارک تمسکارتباب
و کرتبانی زلف و لم شامد روی
رخت کون غناب خورده آب و^{عنب}
لبت بر نک می و بوسه خوش^{مس}
می لبان تو پرورده ام میان لب^ن
شود بلون ز عکس رخت بلون عقیق
در سمرانی تو محراب من شای^{چان}

برای انکه عجب نیست سبب زنجیر
سبون سبب زنجیر سبب^{عنب}
مرا از دست نشاط و مزاج^{طرب}
چو خود را دو کف شکر کرد سلب

تمسک زلف و لم بلین مدامت
بجای و می شو حاتم تباب^{عنب}
دماشت بره غناب و کرده غناب^{عنب}
رخت بلون کل و خوی بر بوی^{کلاب}
کلر ز خان تو را داده ام ز خون^ل
چو او قدر فده بر رخت شعاع^ش
که گشت در ره جمن و مکر^{محراب}

که گشت عمر او آباد از عمر او جهان خراب	میکشد و بونصر سید لا مرا
بلا می کینان باز و بلا می مانع عتاب	بنیب خلق ز میران بنیب مردم زد
عقاب دوست ثواب و ثواب صاحب	رمض و کین وی ایزو کند بروز سما
سب مردی در شن فرو نشود ز سب	اگر سب بکازند وارث و یاکند
چنانکه شاد شود از سر و در عدد و ربا	ببانک کوس دلت زور خجاست
کمند تو تباک در اندرون بندا	روز کین تن دشمن اندر او یزد

کند طلب دلم عاشقی زهر حلب	اگرچو من نکم عاشقی به طبع طلب
کمی ز دل کنم افغان که دست جان	کمی رفته خروشم که دست دل غدا
نشان هجر کشیب و نه شان بصلط	پس چیز نباشند عاشقان جو
دلم حلیه تاب و شم حمیده نت	یکی منم همه ساله رهجو و وصل نباشد

دلم بربست برفوتم بخت چستم	مهیصل بنا کو شستم می عینت
زخضر جان بستاند بجز بند و چشم	بسکنا ره دهد جان ز طعم و رنگدوب
سهر شک من سبب ^{اوست} خنی دو عار	چو هست سیر خنی کلر اسر شک ابر
سهر شک ابرو نیم شمال بشما	مد پر شهوار است و عنبر و اشهب
فشاده شاخ کلرز و برنجه شکفت	فشایده مایه کل سرخ بر سکوفه عجب
یکی چو ریشمه دنیا ریر کبود مهربند	یکچو ریشمه مایه قوت بر سپید صتب
درست کوئی حوری بوستان بکند	به کل سپرد چلی و سبزه داد صلب
چو کستان را بد بھار صفت داد	شار کرد شادی ملک بر او کوکب

واردان دشی بروشی رخ و سلب	را دگاه عمره چشم و رقت و صلب
لولولا لا شر از لاله شبان صدف	لاله نعماشیم انعم سار اسلب

پشم او محمود من خوردم به جام مهری	رلف اولر زان من دارم زوانج بجز
زلف شیر نکش مرا نینید بنماید بر دوز	رومی رخسار بد مرا خورشید بنماید
هر من بر روی همه زان زکسان به	عجب او بر من همه زان کثره بان بود
از دلو چشم همی خیزند چگون و چشم	وز لب و لشف همی خیزند غنایت

ماه ایان است شاه دادستان	کوشا داند سپاه بد سکا لالت
باده نوشین به جابه از دست سمر و	نوش کن بر یاد ماه سمر و قد نوش
کنون که شد خطر بلبل و غراب غریب	بعد شد کل باز و کل نقبه غریب
هزار و پیا در باغ کسرید هوا	نکار باش بچید و طراز باش عجب
شده چون کج عیسی ز بلبل کل و باغ	درخت کل چو به پروره در عشق سلب
نقیب واری پاید میان ما و شمال	فرز کشد ز رخ هر کلی ثقاب نقش

عین و عنبر با بوی او ندارد و مات	عقیق مر جان باز نک او ندارد و مات
ملی ز بوز روایت کننده از محراب	بوی کوزه کلست خاک سخن
چنان نوشته درم پیش ریخته	شکوفه و شیشه از شاخ ناز و دخت
نوامی صعل و بلبل چو چپک و مار و زبا	ز راه لاله چو لؤلؤ بوده و ریشم عقیق
بباد کشته بماند موی ز نیکی و آب	ز بار کشته بگردار روی و شوی خاک
بجام سیمین اندر فکنده زرد شراب	میان بستان بر کس بیاد مضر
دل سپاه بدندیش کرد و پزیران	ابوالمضفر غریب کویتع کس بود
که کرد در میان المین روان او را	به کیتی اندر او انچنان بکشته است
چنان که کبک کند پهنه در کف نام	چنانکه میش کند چو در شمشیر
که گوش عاشق سچزده را حروش زبا	چنانکه خوش آمدش و از سایه لاشش

که بستان سبب دیدن نار است	به خانه باز پیمان است زان است
نار در سبب به خون در غرق شد	ز شرم نار بربک عقیق شد رخ سب
لی عقیق بران نار و سبب باید خورد	ببانک رود و سرود و وجه شتاب
ز شرک کوه شده بکون لیش و فرد	ز برک زرد شده ز کون فرا و لیش

بنود صغیر از حراتان سیح غلب	که شب و روز دارد همه از خورد و خورد
اندین کیتی سبب نکر دی زکناه	که بدن کیتی چون تهر بدی سیح غلب
ماشم فرقت انما به من باز نه خورد	طن نبرد که به بد خلق چنین دار و است
شده چمنده شم از فرقت از لطف کج	ماشم شد دلم از فرقت از لطف بتاب
ای سفر کرده بر دمن آرام و قرار	ز آتش و آب مرادیده و دل کرده گنا
اشک من سرخ تر از زوی تو میزد	سخت من تره تر از زوی تو سرعرا

خدا چکانا جان من به جان برت	که جان بشد ز شمع تا حد بشد م برت
هزار طبع شود تازه از یکی سخت	هزار دیده شود آب از یکی نظرت

اگر چو جاتان کن را غر ز چون تاجت	مرا جان تو سر و جان به جای جانیت
کلبه سالی ماند نکا به بانس دو مار	رخان او که چنان در جان کلستار
همی جدم کل انکه که مانج بسان بود	کنون همی توان چه که مانجمان نیست
رخانو جان سنبلسان بود	اگر چو کس را بستان سنبلسان
ز پیم طمع کسان کرد مشتی و کنون	فراق سنبلسان وصال سنبلسان
بگرد جانم حو بلان عشق شست	کنون که زلف تو را کرد روی حو بلان
منو کوی دلم تا تو را چو چو کان بود	چو کوی کشت دلم تا تو را چو چو کان

سهر مارا خرمی کن کاو ل شهمی تو	با دلار می که با هر شاده اندر جوار
جانود لرا ز کس است و با کلو با کس	نوبهار مجلس است و آفتاب شکست
ایچخان همچون صدف کشت و نو در	بر حدیف چندان قدیمت که در کور است

شربک ابر بگردار لو لولا است	بسم باد بگردار عجب بر سار است
هر کجا نگر می پیش چشم تو کمر است	هر کجا گذری پیش پای تو دست
سما شب نامه کوی که تر بکوفت	زمین سحر که کوی که هر تار سما
ر لاله های دگر کون باغ چون نیست	ر نمر و نانی دگر کون باغ چون نیست
هزار گونه نکار است هر کجا و دیت	هزار گونه بهار است هر کجا صحر است
شکفته لاله بگردار آتش ز دور	که آتش او هیل و دو ناپس دست
شمار پرویز مین را همه مشک اندو	سحاب رویی هوا را همه بدر است

هزار کونی از یار خویش مهجور است که همچو عاشق مهجور با هزار نوا است

نابیده خونی و ویت دلم را لعل کشت	چو آب کشت و جای خیال کشت
ماروت و ارکشم از انهر مار من	بادام او بر مره بابل کج کشت
از دور و عشق مارون من چو لال شد	وز داغ عشق تیرن من چو نیل کشت
نه هر که خوب کشت جنود لر بای کشت	نه هر که پادشاه کشت چون بوا کشت

کاخ ملک خوب تر ز خلد پرن	با همه دیدرهای خوب قنیت
پیکر اوقت بضاعت روم است	صورت او کا هوش ضاعت چست
کونی خاک اندران ریزه بر هفت	کونی ماز اندرون شکست عجب است
خلد پرن بخردان بران نگرینند	از پی ان کان شکست و ن سهر است

شاه چو مهر است و شیکاه پهرت	بر جو شمر است پیش قصر عین است
-----------------------------	-------------------------------

یک صلت او هر کج روالت	یک سخن او هر آرد در پیش است
خواسته خوار است از فضل کرامی	رفتی از پلاعر است وجود سیمین است
همچو زمان وزین ماذ بقا کو	ماه زمین و اشباح زمین است

نکار من بطنی بسان پاک است	مرا بر و چو خرد راه جان پاک است
اگر چو ابر شد از اشک چشم من عجب	که چون هوا شدم از اشک و جای است

آباد بر این هر که و اینظارم ابا نل	در مرد و خاوند جهان کامروا نل
از آب روان انمه مانده و جلله	از نقش و نگار ان شده چو غرضه نل

ارایش این تابان چون چهره

این راهمه دپا و را ندیده پوشش

پیرامن اینکاشه سبب و سمن به

چو بی ملک روشنی و نطق ملک

حورنیشده هم سران بوی صبر محمد

هم مردی و هم رادی و هم دانشمند

با دست یو دینار بود خار تر از خار

فوازه ان مابران چون دیده فریاد

انرا هم از بر و رحام انده سنیاد

بر دامن ان رسته کولاله و شمشاد

چو مذولت شه محکم و چون ملک شایه

کایزد همه فرینک و همه فضل مداد

هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و همداد

باشع تو فولاد بود نرم تر از لاد

امد نور و زوگشت مشکشان مایه

دشت نخبند همی زلاله سیرب

چون دل تبار دیده برک سبقت

ساحت باغ ارپنم مابد شد مایه

باغ نیاز و همی زسوسن اراد

چون زره رنگ عودده خوشه شمشاد

دشت به خند دهمی چو چهره شیرین	ابر بگرد دهمی چو دیده نسیم
چون برخ دوست برشاند به سوز	برکت به بخت به برکت لاله برافشاد
کوه چو خیز گشت و دشت چو تب	باغ چو فرخار گشت و راع چو نوشاد
چرخ بکه سار شقه کرد ساره	دریا کوهر بباغ شمه خیزت ساد
دشت شد از باد بهر طرایف عثمان	مابع شد از امهر طوایف بغداد
لاله به صحرای شکفته چو شعله حیات	کلیک چو مطرب نهاده دشت نغمه
جز قدح و می منه بوقت چنین پیش	جز طرب دل مکن بوقت چنین یاد
بر طرف جوی رسته مار بهفت	پیش در افکند سر چو دشمن استاد
شمع بزدگان الوالم بهر کو کرد	جان و دل مار و زرد و بند غم اراد
بهولاد اینجا که غم او همیشه دیشتی	دیشتی اینجا که غم او ست چو یولاد

همیشه بر دلف یار ما شمشاد

کسی به بچد و بستر سجده دینا

یقین بر کل خندان هزار سبک

زنجیر پنج نماونه جور و جور فرامی

درست کوی اورا صبا همیشه

چو دید چین وی ان چین خود را ^{میش}

اگر شکست مرا و غم چو کونه شکست

زمانه کوی اورا به خون من گرفت

تو همیشه شانی دهد بر ناک ^{می}

چونو کریم کریمی میزند او مردی مرد

به جود کرد بر آورد دستش از دنیا

شکست میت کراز وی همیشه شاد

کسی بیاید و در پنجره زوار شمشاد

ز شکست برمه تا بان هزار ناله شد

لکھ و کفر نشاونه سحر و سحر مانیا

درست کوی اورا اینم غایب داد

چو دید لوی وی ان لوی خود ^{از یاد}

دگر کند مرا و در چو کوفه شاد

دو ماش کرد و بر و بر شکست ^{نیاد}

رزور دشمن استاد و از خودی ^{شنا}

خنویم رحیمی مراد و زادی زاد

زخم دود بر آورد پیش از فولا

بر آن هوا که چون او در هم آید

بر او زمین که چو نو پرورد هزار باد

با بر جان چو کمان نوز فغان جویند
هر ندانه قش عقیق نو نووش

لبانش سوده عقیق و رخانش ساد هیند
کمانش غایه تو زو کمان مشکین بند

شکفته ز کس و از دوز پر خیم کمان
به خط جادوی ار استه هر نکست به مشک
لبان پست منت اندوز مشکست

و میده سبیل و دارد پر زربند کند
بدست نیکو لی ار استه عقیق شد
لبان جان منت اندوز چشم سحر کند

اگر نه پست منت ان چر شدت و با

اگر نه جان منت ان چر شدت و با

بلندی بلندی فرای نو بصران

که پست باشد بارایش آسمان بلند

چنان ببالد ز او از سا بلانش جو

که جان با و ز او از کشته فرزند

عدو ز خنده پیش همیشه مالان

ولی ز خنده کلکش همیشه خدا خند

جستگان بر دشت بمان هر کار کن
نکارهای نوین گشتان بر برد
ز کلهای بهاری بنوی ماند و رنگ
هفته ما دیدار گشت و گل نهفت
لباس کردون مانند چادر راست
درست کوئی کردند ماز و سیب نبرد
رزد و سیب کلوز مار گشت خون کند
چو چشم جان ز کس بران چشم شاه
حوسوار بلندیش شاه سیاه
بلائی محققان شهر بار بود کف آن
بروز بخش او بر دم میگرد کینج

هر آتش شد و که ساز شکست و گشت
رند پای بهاری ز بوستان بر برد
ز کلهای خراش نه مار ماند و نه پود
عنود نه کس پیدار گشت و گل نهفت
فراس با مون مانند طلیان
ز زخم برتن هر دو جگر هنرم شجود
ز زخم مار زخا مایشت خون الود
چو روی عاشق خیری بیاغ و رخ نمود
در آب غرقم رخسار و زرد و جامه
کمز و عدو در اشدای بکاست غم
بروز کوشش او بر عدو شال خود

زبکه گشت عدو کوشهای شمع پرست	زبکه بت عدو حلقه های قید بود
------------------------------	------------------------------

ان پری نشکفت کرد بخود پادشاه بود	کرد نقشه پر کرد و اندیشا قتل بود
سکر لولو مایه ان لب احقر	کرد میان سکر اندر چشمه کوش بود
اندرون بالای او بدید میسی	آنچه در چشمه باشد آنچه در چشم بود
کریمش اندو زلفو کریمش اندو	حاجه ان در کا مو عزت عنبر و سکر بود
چشمی شد زلف من کج بر برک من	ماه چون ز رخسار باشد گاه چون چشم بود
ازد چشم من همیشه ابرو لولو شود	ور زو زلف او همیشه باد پر عنبر شود

چون شمال مهر کون اندر پادشاه شود	ز ان کنگ اندر میان بون کون شود
نار چون سحاره کرد و سپید چون	اسب چون فیر نوزده کرد و باز چون مینا شود

هست هم دنیا رو بهیسا کرای ^{از} چو
بوستان کرد و پرارقیدیل ^{از} رخ
لطفهای سمرخ پد بر کبان ^{از} پند
لولو لاله شود همچون شبه بر پاک
شاخوبن شد کور و بهر اگر دگر و ابر
مهر و الا منو چهره که ^{از} مهر اندر

خوار کرد و زر که چن دنیا ^{از} کون
داستان از ابریه چون چادر ^{از} ریا
همچو عاشق را بر رخ بر خندل ^{از} پند
هم شبه بر پاک عقد لولوی ^{از} لالا شود
کوکی چو کان کوی میر ابو ^{از} الهی شود
چهره او را هر زمانی کتره ^{از} و مولا شود

دل بد و دادم که جان ^{از} از روی او
چون خدش رخ چون لاله ^{از} خدش لب
لاله نعمان توان چند رخ ^{از} در راه می
در فروغ و درخش بر لولو ^{از} نعمان شد

جان من هست و سر و ^{از} دل فدی ^{از} جان
سویه بر خلق او ^{از} خد چو او ^{از} خدش خد
در به خد و برم از و به ^{از} لولو نعمان شود
لولو نعمان بر نک ^{از} لاله نعمان شود

برافشان شود که بکند و پر چشم من

و زبر لطف و پدید آمد مشک افشان

با دوز و زمی همی آرایش بست نکند

تا نگارش چون کارسان صنیان کند

فرزداران زمان پرایه از عینا دبد

شاخار اهر زمان پرایه از فرجان کند

چون شکیب سر دارد و شمر همین رزه

کلبین پرورده لب بدین پکان کند

مرغ دستان ساز بر کلبین میست

یار دستان باز بر عاشق همی دست

دلبری کر از خوان بر غالیه حرم نمزند

لعبتی کر غالیه بر از خوان چو کان کند

لاله نعمان صحاب لؤلؤ لالا کند

عنبه سارا شهاب لاله نعمان کند

شد و کراز ماه فروردین جهان فرو و

با عینا سلب شد شاخار حجاب و

صد هزاران فروش نکین است در بستان

صد هزاران شمع رخسارت بر هر گوشه

ادام مشک

از شکر لاله کرد بر لؤلؤ دمان	در نیم باد سوسن کرد بر عنبر کف
از بقیه مرزبان سرده و پیمانیش	در شکوفه شاخاربتسه در شاهپور
دست خویش توانش صفا بخش حریف	امن پیش دارد بر مهرکش محزون عار
نیچو امانش بلند و بدسکالانش بلند	نیچو امانش رخت و بدسکالانش تلج
پیش زردان خلق را سپار باید	تا کند ایزد شمار جود او و نور شمار
دوستمانش را بر بون ایدر بخاره	دشمنانش را بر بون ایدر شکنجاره
خلد نماید موالی را روز رزم لهو	حشر نماید معا دیر او روز کارزار

کرد کافور است کو مایه شمه بر کوهسار	یشع فولاد است کو یار شمه در جویار
تا بین کافور کون کشت و هم کافور	راست همچو طبع کافور است طبع زنگار
کشته شده است قائم بر خست اینک	راغ پیدا چندم قائم میان شاحنا

تازیر بر برف همچو کوه پوشیده بسم	بر غیر ز رخ همچون سیم الوده بقار
با دواز می بهامون اندرون کنویر	غار ما سازد ز کوه و کوهها سازد غار
نیک شکار کنون با شو باو بشغل	نیکر و زار کنون با بر بط و نایک
با ده پاید کنون چون توده یاقوت رخ	اشی پاید کنون چون خرمن زرخبار
تا جاکشت از کنار من نکار سیمین	از دودیده سپارم من همیشه در کنار
کلیسی خیم که وصل از رخان نصیم	می پی خوردم که بوس از ان کنا
ز انکل کنون نی حاصل در دل من	ز انفی کنون نی حاصل در سر من خرمخار
بر همه کس کام نام عشق ز من یکامان	بر همه کس کام کارم عشق ز من یکامان
عشق او تیمار کشت و طبع من تیمار کشت	عشق او نده کشت و جان من نده
چون زوان من نبالدر عهد نکام	چون سر شکست من بار و اینر نکام
تیر جاننش گذره کردی بودی اولم	کر شو پید می دلم خوشن بدجبار

آفتاب شهریار این میرا بونصر که هست
نیکنامی را قوام شداد کایم را نظام

از بزرگان ایستاد و بر بزرگان محار
پادشاهی را قرار و شایری را مگر

چون او بتی شمن شامند صد کجا
کوی که هست دولتش از سد و تحقیق

چون او کلی حین نماید به صد بهار
دولتش تحقیق و بد مداد

پیرایه تحقیق زبرد کجا بود
زلفش بگرد و زرخ ز کین شکن شکن

سب کجا شود صدف و شاه پناه
چون کرد لاله زار رخ نفیشت تا زار

کای ز عشق لاله گنم ناله و فغان
از شک زلف اوست مرا خانه چو حسن

کای بگریم از غم هر نفیشت زار
وز خود و جلد و دست مرا بلغ چون قمار

بنگرتی چون نگار دید و مانی
شمس لکفایتش نور من بود علی

چون خواجه بزرگ خدایم بزرگوار
کا حسانش کرد مرا علی را بزرگوار

ز بهر دوشناسش بر مذخاک کل

از خود او شد است زمین کو هر سلب

خواهی که کنش چو بی از من

بر جسم بدسکالان چون مار کرد موی

شیران جان بودند به شمع تور و زرب

وز بهر دشمنانش بر مذخاک خار

وز خوی او شد است هوا صبرین نجار

پشانی پلنگ و دل ارد با بخار

در دست نیچو با ن چون موی کرده

شاهان دو مار وند ز پیش تور و زرب

اگر نگر خنود اند نکاریدن یکی نگر

نه چون او سیکری آید جلالین چو زار

بدورخ چون شکفته گل بدولب چو زار

قبای زرد پوشیده بر رخ بر زلف چو زار

نگار مجلس فروری دلارایی روانی

ره ابا شد اگر دعوی بخلاقی کند شکر

نه که باشد پری شاید چو مرکز پری سکر

یکی نباشد بر سبیل یکی مهر است بر کوهر

خمار خواب پوشیده هم اندر هم اندر

همی دارد مرار فروری ز غم سانی بچ

بدن بادام تیر افکن سپاه خرمین
به شمن تا شمن خواهد آرد کین آشن
چو او در کار زار آید عدد و در کار زار
چون کام چشمه دارد عشق بالائی چو میر
لاله از شک رخ او بسکند و ماهی
مشکر از زلف قمت باوه رازین ^{لبضف}
رومی نکیش ز بویه رویی ماه و ^{نخل}
هر روز پر از شک او هر ساعتی با هم ^{تحقق}
مرغدار از نیره ^{بشت} اندر کار می بند
ابر چو لغواص مار و بر صحرای و راز
بچون شن شد است اندر غدار از فعل ماه

چو صفت کرد شمن نمان حسرت و صفه
جهان رو چو شمن خواهد شمر از بلا و شیر
در حکین بیاراید چو او بر سر نهاد معفر
مهر حساری ز مهرم ساخته چه تر
باوه از یاد دلمین بشکند در ماه تیر
سر و زان قد سقیم ماه زان حد سر
زلف شکش کرشمه بوی مشکوز یک قمر
بر عقیق از چهر او هر ساعتی با هم ریز
کو مساز لاله کشته است شکوفی بر
با و چون عطار در تبسان همی نیاید
باخوشن پوشن کشت از بیم باوند غیر

کشت مشکین بوسنا کشت یک کلین	کشت پر قمر اسمان کشت پر می پیکر
لبز نو ز می سابران پروردگار می	ابر چون دلت و کل غنکو و کوبار ان پو شیر
کاهی ز قمری نو او کاهی از ساری سرود	کاهی از بلبل فغان کاهی از ساری صغیر
چرخ تیره ز ابر چون کردار لشکر کاهش	باع لعل ز لاله چون از باد مجلس کاهش
میر ابو نصر که سالش خورد و در پیش	میر مملان ان بت بر با فعل فضل
پرازو کرد و جوان غمخوار ازو کرد دسا	ز قومی کرد و ضعیف و غنی کرد و غمخوار
شیشی پرشترانکه که باشد بر بند	مهرنی بر سپهرانکه که باشد بر بند
کر مخالف دیو کرد و دهرت خضر و دیو	در معادی شیر کرد و دهرت شیر
و شمنانرا چون بنا کرد چون کشید صیل	دوست بازا دل نخبه و چون کند گلشن
کر که از دهنم نابد لفظ او در دهنم	در نکاز و اضرا د کلک او در دهنم
کردند می و ش را بر دهنش حلل	کردند می و ش را بر دهنش حلل

الشمس او جزو است اصل صاعقه

جان مضطر که از کفار او یا بدترین

وزدم بدخواه او باد است باد غیر

چشم ناری که از دید او یا بدترین

خوش معشوق هر که خاصه یار مهربان

شد مزار غل به خسانی ز لاله بوستان

بوستان بچاده کو نو گلستان بچادر

رو در زرا حیره کرد و نامی ز زرا حیره کرد

ز کس آمد از زیر زرد و آبر سینه ح

تا ز رنگ لاله و گل خارشند یا قوت

چون بحر بگذری یا پی نسیم اندر نسیم

برق هر ساعت همی بار در شمع و شمع

سخت باشد هر که خواهد حیرت بچار

هر زیبا قوت که بود است از شبیه جوی بار

ابر مر و اید پر و شایخ مر و اید باز

بناکت کبک ارشاد بناکت قبل انشا

لاله آمد همچو در جام عقیقی سوده قار

شد ز بوی ز کس شمشاد و مشک نثار

چون بستان بگذری یا پی نکار

ابر هر ساعت همی بار و چو دست سحر

حسرو ایران ابو منصور سلطان اکبر	ابرگاه باد و خواران برگاه کارزار
ملایم غریب تیمار عشق و قریب یار	شدند با من و کشته این سیه قیاس

همیشه بود شایسته دلم ز دیدن دوست	همیشه بود قرار شمع صحبت یار
برفت یار و مرا غم گرفت هاشم ط	برفت یار و مرا بت گرفت چای قرار
پری ندیدم و بچون پری گزیده ام	رود و فرقت این لعبت پری دیدار
شب زخمت از وی چو شاره شب	تساره بار دو چشم بود شمار شمار
مرزبانی کوید چو کارت اید پیش	هر آنکسی که بریند که من بکیرم راز
زد دست دورم از انرا تر چو باشد حال	ز یار فرودم ازین صعب تر چو باشد کار
میان اشوب اندزون گرفتارم	که جانم آتش کاهست و دیدم دریا
ز بهر انرخ زین چو نقش برد سپا	کاندام مستحرق نقش بردی و ار

از آب دیده ندیدم کند خویشی

همی ندلم چاره فراق نیست عجب

کی زمان زدم عاشقی جدا نشود

خدیگان جهان شیرمار ابو منصور

بردم شهرکش و به فکر دشمن بند

بروز رزم به خند دزد دست او شمشیر

شمار چرخ خوش شمار زمین کردند

مواشانش بلند و لیک از کمر شب

از ان زمان که رمن ان صنم گرفت قمار

که هیچ باقل خود کرده راندند چار

چنانکه مرمی از طبع شاه شیرین

که احشای ملکوت و اشجار است در

پیش ملک سمانو بدست ملک پسا

بروز بریم بگرد ز دست او دینار

بروز خواسته دلدن ندانم شمار

مخالفانش بلند و لیک از کمر شب

روز نامه شاهان چنین دهند خبر

ز بهر خدش آورد شهریاران

چنین کنند برزگان چهره خوی صفر

سپاه خویش برای هنر به تبسم

یکی برفشاندن لبان ارشنو	یکی پشمه دریدن لبان رشم در
به جای جامه پشان همیشه برچون	به جای تاج بسترشان همیشه برغرف
لبا لوماه می طرفه نشان بالین	به ماهو سال می پش پشان تیر
ینامد زدهن اوسوی گوش چنانچه	کجا رود بکمان تیرشان بسوی بصر
پیش معشر کا فوم بنیمه دیده گذار	پیش تیرشکار و بگزشت شکر
بتن چوکوه ولیکن تباب کوهستان	تبت چو باد ولیکن بسم باد پسر
پناه ایشان در پیشه که بود هم	چو زلف خن بان کا اندر شده بکدیکر
به چاره کردی باد اندر و همیشه گذار	بباره کردی دلواندر و همیشه گذار
به ماه از برق شیخ شکر شاه	پیش ایشان اندر فرمخت از زر
فرار نیرزه آهین جگر به چاپیستان	میان پیلوی آنها سنان بجای جگر
معد و باول از رحمت دکنه شاه	کشید کینه از و نیم باول از زر

زهی موی کشتورکش او شمن بند	رخی مضر سر پور بحث نیک حشر
ازین خطر که تو کردی پیر گرفتار	ازین خبر که توستی بروم رف خیر
سگت میت کرت بند کی کند طاق	عجب میت کرت چاکری کند مقصر
اگر بر برد رضای تو خصم کی ضرر برد	و اگر رضای بخند و کرد بود کیف

کراشی کند کردن که باشی لشکر	چو باید مایمی مردم کرا و دولت پاور
چو باید کشتن انجی که با کشتن بسیار	چو باید کندن انجی که پی کندن دیوار
چو باید انکس که باید سود پسانه	چو باید داور انکس را که باید داد و پسانه
چو بنج بر دارو چو باید شغل باخیر	چو کمتر کار بگذارد چو باید شغل باخیر
شکشی غیت از محمود کیش از اسرار	بدن پهلوان خنک را وان کرد
برخم بر چون ارش برخم خشت چون	برخم کرد چون رستم برخم شمع چون بود

کجا حسرو چنین باشد شاید خبر چنان سید
کجا قهر چنین باشد شاید خبر چنان کتر

می نرو بالا و سرور می سبهر	دو شمشاد دارد بر یک سمن بر
رخس چو پی می که کل یاز دارد	دلش همچو پشمکی که وار و سمن بر
روان کرد و از یاد و روشش نفش	سخن کرد و از وصفش معنر
کجا زلف او باشد و قامت من	نه جوکان بکار آید اینجا نه صمنر
برخ بر شب و روز و از فرور	فرزان بدل مهر شب و روز
بسوزد همی زلف او را ز رخ	مرا ز آتش او بسوزد همی بر
کز او کودکانند شاید برین	به باد او شوکر عجب بی و نکر
عجب زان بت خور و کودک شدا	ز بهر آن جاد و بیادام و شوکر
سخن شد چنان کم بیارست	به نزد یک آن پادشاه سخن

بر می پیکر من شد اگاهتو آمد	گذشته حروشش دلش از دوسپکر
فر از من آمد حروشان و جوسان	دو دینار بوسان او از ده غنبر
شده سیمگون لب شده زرگون رخ	شده نیکگون رخ شده قمرگون
زمانی همی حنت بر جان بر جان	زمانی همی دمر مر مر مر
ز سرین همی کند برکت نبغه	ز زکس همی کجاست آب معصفر
دلش کشته لرزان پر هم جاپی	جواز باد صرصر در جنت صنوبر
مرگفت هر ساله این وقت	بخرشت بود و بختسم و باغ
که شعلت افزارین است یاز	حاش ز ما بان و است
هجویی که کنی بر داب سمن	رنجی که گشتی مخالف بر دبر
مدبو کشم اری چنین بود ایم	کی کند کون و یکی یافت کور
مضار دیزی خضر کرد آب حیوان	کشیده به ظلمات سکندر

توان کر نخواهد که درویش گردد و	چو درویش خواهد که گردد توانگر
من ارثو نه بر حین نه بر دم و بیکیز	کسی خیر باشد کشیدن کی شمر
برفت از بر من بر ز می خاده	کی دست بر دل کی دست بر سر
نشتم بر باره بان شک من	که هم کوه بر است و هم کوه پیکر
بق رده از رخس و شد پیر مانا	که رخس یزد ز پوده و شد پیر
نه باله پستی قصای الهی	رستی بیالاد عایمی پیمبر
مردايم از رخم کوشش نعبه	رین دایم از نقش لعش مقرر
باب اندرون پیمو می	بابش درون خون بر آید
همش و شکار چنان تر بو	که انکشت مردم و مرقم می و
سر اندر پیا بان نهاده منوا و	همه جای دیوان و غولان
در ورسته پسته خار غیلان	چو دندان افعی و چنگ خضنفر

یکی پنجه روپن یکی پنجه سوزن	یکی پنجه پچکان یکی شتر
چو طمع مئی دست دشنام د	چو طمع هواپشه و جان کاف
دراوید بوشه چند نکه باشد	بد و در سر و شس امر منراستخرا
چنان کرکر زندافنون و دیوان	به بهیدل زشبان کرزبان فونکر
هر نیت گرفتند کاغذ کردم	به جای فنون مدح پیر مصفر
خه وند کامل ششاه عادل	ملک بود لطف حسر و دره پرو
کجا شیخ پوست دیوانه هرق	کجا دست او خشک دریا می
سپک بکش اندر دو صد علم	سپک جودش اندر دو کج مصر
بود خشک پیش کفش هفت	بود خشک پیش دلت هفت
یتی کرد تسی بریدی و ریوی	نکر و ارداو و دوز امار حقیقه
ورخت بریده نبالد و لیکن	بنامش نبالد هر آینه مینر

از و نخل پوشیده شد جو د پید	از و عدل ظاهر شد و جد رم
ولایت ز کردار او شد متغای	بزرگی بکردار او شد مشتهر
چنان چون قصد شد کرامی ز لولو	چنان چون عرض شد مشهر کجا
ز افسر نواز و سرشهر یاران	نه جوانکه از سریرهی ناز و اف
جهان همچو دریاست و همچون گشتی	زمانه چو موج کف او چون گشت
جهان است مکر و خای و یکر	کفش بر درم هست دایم تکر
بر شکار دینار و دانش کرامی	خرابست از و کج و عالم عمر
رستمیر و روز وین او دشمنانرا	مدنها مشق حکم با مجدر
شود خار با مهر او شاخ طوطی	شود زهر با یاد او آب کوثر
چو افکر شود که شود جت کش	دل تیره بد کمال بد حشر
دل است انگشت کین شد اش	ز انگشت و اش چو زید خراش

به خبک اندران تیر خندان	شود مهر ز پیکان ز پیکان شود
اگر علم عالم به خوانی به پیش	پیا موزد و باز خواند مکرر
ایا شهر ماری می که کرد و نیاورد	به فرینک و دیر تو ما مجشر
بر شایح دولت به خبک اردا	که یک پیت مدح تو بخواند زمر
نیارست ربا تو حاجت به خوا	به جهانت ربا تو حاجت بدو
از را که پیدا نکرد دست یاری	سخای ترا فضلواضه ترا مر
چو شکر شد می بحر معایوی	زدی همبر شکر او معکر
سپاسی گر نیان و گردان	ز گردان کردن تبارش شکر
بدست اندران سغهای همد	بپر اندران باد های مضو
چنان بگذرد خاک ایشان	کجا بگذرد خاک سوزن غمقر
همه لاله شان شمع و بالیر من	همه کرشان بالش درج سحر

همه با نکت کردند و کعبه مار را	همه خلیعالم نیامد بر ابر
کلی حیل ما وین همه حیل دشمن	یکی باز شها و دشتی کبوتر
رهن کرد و با نو خنسواران	هواکشه اغبره نین کشته جمر
حلاف او قاده میاند و شکر	بلایستاده میان دو کشور
زخبات تو که نبودند خندان	وزن شست سوزان آن معصیان
چون شقی آن پلومی تن خوش	پوشیده آن برهنه مغرور
رنج و پیمپت تو انجیل دشمن	چو در خیل کوران پلکان بر
پاک چیل تو چنان شد که	همه عرض کردند معصم معجز
دو دیدند ز ذبک تو خاکبوسان	همه حورده خاک کو همه برده کیفر

تا پیشتر ز دیدم عشق شپس	باشد در مهربان میل شپس
-------------------------	------------------------

اندیشه کی سپر اندر دلم قناد	هرگز نیامده لب بر من چنین لب
لفشش باز کونه و من باز کونه رو	کرده از نامی او همه باز کونه تر
بنوازد دم شبانه و نیندردم برنج	دختر اندم بیا بود بر من زدم
چون ماه زیر ابرو رخ او بر زلف	چون ابر زیر ماه بود لی او بر زلف
زلفش لبان مشک بر لبش	رویش لبان سیم زدوده بعضی
از روی او همیشه کنارم چو شمع	وز قند او همیشه سیرم چو عسل
ایچو ترک پیکر و ای ترک کوش	هم زنت هستی هم زنت خیز
عشق تو کوم هست که کانش درون	رویتو عاشقی که عشقش در شرم
تاکی بود عشق رخم زد و شکم	تاکی بود رخم شکم و دیده تر
پس دور کن ز دل و او چشم کن	تا مهر بان دلم نشود بر تو کینه
پس دور تو بجا شد و آنکس که با تو رو	دیده سیاهت بر او داد کر

هم مارش که شد هم مارش که	هم مارش که شد هم مارش که
وروشش برول مرغان کند که	وروشش برول مرغان کند که
مرغان پهن کند همه مالو پانی و پر	مرغان پهن کند همه مالو پانی و پر
وزهر انکه کو فکند سوی او نظر	وزهر انکه کو فکند سوی او نظر
مرچشم کور را خستاید ز کوس	مرچشم کور را خستاید ز کوس

اکرم بردنستان خزان نیم	اکرم بردنستان خزان نیم
چو رومی او کند هیچ روز لاله کا	چو رومی او کند هیچ روز لاله کا
نکار این این همه مالت و این	نکار این این همه مالت و این
لبان دوستی بوس اگر کند	لبان دوستی بوس اگر کند
به جامی لاله پیش دو خد و پیا کون	به جامی لاله پیش دو خد و پیا کون

سحر کمان شب نورازی من از نکند
به جای ناله ملبس است ناله در
اگر با صل خزان در بهار بهتر نیست
چرا ساز کند در بهار شاخ درم
بناف جان ماند فرار شاخ پشی
سپس سر خور زد اپی اندرون بگر
چو صرهای در شنده تار ماک کت
فرار ماک رزان خوشهای سینه
یکی گرفته رخ خویش بر زد و شتاب
نشسته زان سیه بر دخت کویتی
چو چشم کمر دو بر دشت و می خورد و فرا

مژد و رازی در سبزه کبک در گره
به جای ناله نغان بس است جام
چرا شود نجران بوستان بهار
شار شاخ چرا در بهار ان بود زیبا
ز شکش میکن زلف بران لبه غیا
دلت طلب کند گلستان در کس زار
در دهه یک یک صره کفیه یکیت ماه
چون کوروم بهم در شده معاشر و یا
یکی شعله رخ خویش بر سر حزار
بدر بر سر حنمان شاه کیتی دار
از سواره پیاده شود پیاده سوار

از شدت گرمی لبذوقی پست	از شدت گرمی ملاح و خسته خوار
به صلیح اندر شادی بختکش اندر غم	مهرش اندر میرم کنش اندر داور
اگر مخالف بر کین او بند و میان	ز نیم او کمرش بر میان شود زمار

بسی که راستی ارشد اور باید بر	به تیره غمزه ز گردون غرودار و دیر
نه سیب سرخ بود چون زخان او نه	وزاب دیده پنجاب من نادر دیر
ز خواب دیده پر اب من نادر دیر	وزاب دیده پنجاب من نادر دیر
اگر به بند زلفین او به خواب شود	بر ابرو پیر دمان کند نقیشر
به پیش رخ او چو زرش عشق	حیرتش بر او چو نسک چش
بدلر بودن مایه ام او کند محمل	به بوسه دادن یا قوت او کند حایر
بروی همچو پسم اندرون کشا دهی	زلف همچو مشک اندرون سر عسیر

ایا کلی که چمن شد تو را دل عاشق	ویا بتی که سمن شد تو را بت شیر
اگر بجز تو اندر تن منت و کمان	وگر بقی تو اندر دل منت اسیر
چرا همیشه بود باد و چشم تو بجز خیر	چرا همیشه بود باد و زلف تو بجز خیر

نکه کن روی اندر بر چو پیش لغبت	دو کلنار شسپن بر بارود و مار ^{سین}
لبش مانند مر جان و لبش مانند ^د	رخش پرایه شیر و قدش قله کثر
به چین زلف چو سنبل تبا بخت و نیر	چو چوکان لبه در چوکان چو خیر ^{صنیر}
بگردشش لولو بگردشش	رنج کار خرم این بهتر شکر طعم آن ^{خیر}
من از لب رفیر برارم چشم ^{اد} بجز جان	وی از دوزخ کل از او دلب ^{اد} می
ز کل بر سونت پرده رسنبل ^{معج} بکلی	خم زلفش چون چوکان ^{شیر} مرکا ^{شیر}

چو لغوش جلوه کرد باغ ابرش جلوه کرد	برنگارش هر زمان ز کی سپید کرد
از نقشه ترزا چون شایده بر زنگار	در شکوفه شاخ او چون هسه بر مینا کرد
نوشان پر نور کشت و گلستان	این یکی کردون مشالوان یکی ضبور
با و بر مینا همی ریزد بهار اندر دم	ابر بردیا همی نرد بکواند در در
از سر شک این شده لو و مور جان	در پنم این شده کافور و عنبر سطر
مرغ بر گلستان این همچوستان ^{سط} اسیا	کور بر صحرایان همچو حیوان از بطر
باز کرده چشم ز کس باز کرده چشم مار	سرمه ز و افکنده اپی بر شیشه لاله
کونه این همچو کافور سوده و فخران	چهره ان همچو بر مر جان دیده معصفه
ریزد پیا کوه و مرزن زیر لاله باغور ^غ	زیر ز نور کاخ اوان زیر ز کس کوهودر
هست در مر بام کوی صد بهار ^{شمار}	هست در هر کوی کوی صد هزار ^{شمار}
کوشه دستان نیشود دید ^{بین} مایور	دشها دینه ارباب و پاهای دیا سپر

بوم روشن کشه چو چرخ ارسلار ز نام
چرخ تاری کشه چون بوم از بخار خود تیره

یکبار بود عید پیکال بود یکبار	همواره مرا عید زد دیدار تو همواره
بر بار بسال اندر یک هفته بود کل	رو تو مرا هست همیشه کل پر بار
یک روز هفته چنم از باغ بدش	لفین تو پسته نهفته است به جزوار
یک هفته بدز بود نرکس شتی	وان نرکس شیم تو همه ساله دیدار
نرکس نبود تازه که پیدار نباشد	ماده است یه نرکس تو حشه و پیدار
باشند بمن رازان بهنگام بهان	بر سبیل تو هست شب و روز بمن راز
از جده سیاه تو رسد فیض سبیل	کلان مایه جان آمد و این مایه خطار
این را وطن اریتم شد از وطن از	این از بر سر و سیاهی ان نرکس
سمر و است که در باغ بود سیاه ستر	باقی تو اسیر و تو بد کوز و کلون تار

کچھ بود لاله بکے سہمیشہ	تو لاله بلب واری و کلنار خشار
پرایہ کلنار تو از غمبہر سار است	وان لاله بود پیرہن لو شوشہوار
کلنار کی ہفتہ بود تہ ماہنار	بر ماہ دو ہفتہ است تورادیم کلنار
از دین زنگار بیداید و لاله	بر لاله توراباز بیدایندہ زنگار
چون مرکز کار خلی دار می شین	کوچک دہنی واری چون مرکز کار
ای باغ ہمہ شتہ کلنار ہشتی	پونیدہ چو چرخ زنگار مذہ چو فرخار
خوری سپاہ اندر و ماہی بھفت	سرومی کہ رایش کبک کہ ریشار
کہ حور رزہ پوش بود ماہ کمان کش	ور سر و غزل کوی بود کبک و خجوار
ری تارک قرک تورچم دو کند است	از اہومی ترکس سمدہ ہزد و سپکار
این شیعہ کازر استوان بست زنجیر	الابدل رانی و شیرینی و کشار
مہر چند مار لاف چو زنجیر تو بست	نزد تو مراد و لب تو کردہ کر شار

کویا که نور ارضوان بود است فرخار	سرگز نبود خلق فرخاک چو تو دور
اورا بنود خبر ملک زاد خریدار	حوری که فروشنده رصوان باشد
چون حاتم طای بود حیدر کسار	نوبضر محمد که برادی و بر مردی
سازنده احب و نوازنده روار	مازنده اعد و براننده امان
دو زنده زور و دیشی و یک پشی و تیمار	ماد بشو بار امش و با بخش او خلق
ورنید نشسته نویر تر از کسید دوار	ای پشه تو ملک بدیش کوشن
ور دست تو فریاد می خواهد دینار	اشع تور بنار همین خواهد دین
اسلام ز زینار یکی باقیه زینار	خواهنده ز فریاد یکی رسته ز فراد
ور دست تو فریاد می خواهد دینار	سر روز ز زینار همین خواهد دین
رزد دست بدن ز که بدست خاشر	سهرخت بدن می که سپاد و شود نو
تا باغ ما زار بسیار آمد دوار	ما گوره ما زار نیست و زاندم مردم

با و دل ضمان تو چون کوزه آذر
شبنه شاد می و اول مه آذر
ماده فرار و دل برنج سازد
ان بت عیار فتنه بت فرخار
عارض چون لاله برکت بر طر فاه
چون شبنه ماه ماند و خورشید
کبکش خانم لیک نه سرو برقرار
کبک قدح کش که دیده ماه کمانکش
کر نه می جادوی کند سرو نقش
دل بر پدید می بشوخ و با و ام
کشت رخم لاله کون مابذر مهرش

ماد آرخ یاران تو چون باغ با و آذر
رخس بر افکن لعل و بو خود بر آذر
شاد و دل زیار باشو با و همی خوب
ان بد و رخسار چون لاله بر بر
مابلا چون زمره ماه شام صبور
چون بخرامد سه و ماند و عرعرا
ماهش خانم نه حور لیک منظر
ماه محبس که دید و حور به شکر
گاه چو چوکان چرست گاه چو خنجر
حاجان نفراند می طبع و شکر
همچو حیان زرد کون شد از مه آذر

ماه صفر آفتاب نصرت ابو نصر
ان يک برغم مایو کار فرساید
کام سودان او همیشه بود شک
روزی مری میان مجلس وید
کافرا که باز خای تو بدید جان
شع تو بهریت موج او همه اش
نعت برست فزون نعت صفت

ان که و سپگاه بر ملک مصنف
ان که رزم یاد کار سکر
ویده صمان او همیشه بود تر
راحتو پچی بنوک خامه و حجب
مومن خیزد برور محشم کافر
دست تو بهریت سیل ان همه
هست رزم ست فزون نعت محشر

نکار کرده رخ من ز خون دیده
من از جهلی اندلبر فرشته دیده
زبکه سحر سمی کادم چنان شده

کنار کرده به پیکار کی مرز گشت از
نخوابو خورجه اما ندو ام فرشته وار
که هر بر بنر دیوار و کاه بر دیوار

بسان نمار کفیده شدت دیدمن	وز و ستر شک رفته بیک دنیا
اگر ستر شک بباری برابر دست	و کر ز بر بد ریخی مقابل رخ یار
ساعت اندر کرد و ستر شک چو نگر	ساعت اندر کرد و ز بر چون کلان
نقد سرو می که سه و ماه دارد بر	بر روی ماهی که ماه شک دارد بار
رنجک در روی تو من لی یازم ز بر	برو زلفت تو من چسارم از خطا
که پیش روی تو مانند قاریا شد	که پیش زلف تو مانند شیر شد قار
رنجک کشتی کرد عالم از آن جدا	رنجک دایمی کرد کشتی از زوار

مکر کار کر چن شدت ابر بچار	کر و نقشو نکار است بوستان چار
همه کراتش لاله همی میانش کل	همه هوش نسیم و همه زنیش نکار
ز بوز رنگ یکی کشته نیک شاد	از لون و عکس یکی شد عقیق و مرجان

بسره لاله و دومی چکیده رالده بدست	سبون طوطی لولو گرفته در مشت
فشامده باد شکوفه ز شاح بر لاله	چو در عقیق شاینده لؤلوی شهور
بغشته بر زده بر بجای جلای در سبزه	چو جای جای پر اکنده نیل در زنگار
سبان مطرب قمری می نواد و زیر	سبان عاشق بلبل حروشد در
زار قطره ماران نشسته بر زیر می	زباد برک بخته فاده بر گلزار
یکی چو آشک ببارد بر روی در عاشق	یکی چو لعل کدازد بچشم بر دلدار
همی باغی مانده شکفت از کون	که غنبرش رنیت و سبدن دیوار
کل دوری و رویه روبرو انده چو غنچه	شبه انکه بدینار بر زنی عجب

شبیه ن رویان اور در صحرای لکتر	که با پر وزه کوند رعنند و با سچار کان
پشتون برده بر خضر خورشید	شده پر شکو پر دینا از شبان کوهنود

مخند و بوسه ساز و بگردان	کچند بیده عاشق یکی چون چهره دلبر
ز بوی باد نوز ویری حجابت سحران	نقشه زلف و کس چشم و لاله روی سمن
لباس آسمان او کن و زش بوسه	شکفته بر سولی لاله دمیده بر سولی غم
کچو لشکر یاقوتین و پنهان اندرون	یکی محمد سمن زرقشان اندرون مگر
و بان لاله پر تو گویند کل پراز کوهر	ساق رسته از کین و کجور سینه
ایا کلرخ تو کرده از نقشه سپر	دور زلف تست چو چهره از نقشه سپر
زیر چشم تو ترسیده شد کلرخ تو	ز شک و فام زره کرده از نقشه سپر
میان زلف تو و چشم تو بر او افتاد	ز حلقه ان مدو آرد و دان زیر لفر
این شکسته شده اند و خفته باشین	که چون بریشان زبر و فدا است
طرز غمبار می کشیده بر تشر	سهر شک بار انداز می بهمه در
نه شکر تو که از در فطرت ما رین	نه غمبار تو که از در فطرت ما رین

این دولت شاه جهان المنصور	که اختیار مراد است و شکار کمر
جای غیر ترسم از دست کز چو زونی تو	صد غیر نزد است کز چو زوت در
تو کرامی باشد شب سخت نیک	سبیل است تو ماند شب سخت مگر
تو بر خلاف جهان آمدی بعلوم و سخا	اگر همیشه جهان تو در خلاف شب
کهر کرامی بوده است از دانا خوار	ز تو کرامی دانا کنون خوار کمر

چرخ معشوق خندان شد به صحرای لاله	ابر نیسانی می کرد رخسار لاله زار
ماه شد خرم و یعنی رانغ شد صحرای	کوه شد کرد و دنیا نهاد و دشت شد فردا
بارش نیسانی سحر که کو به ساراد بوسه	بارش نیسانی شبانکه آسمان از کوه سار
لاله چون نوری که دودش زیر ناز و ناز	کمر چو باشد ز ناز و دود از سحر ناز
دشمنان ز کار کون و کوسها شکست خور	مرزها فیروزه پوش و شمشاد چاده بار

چون بساط بوشانت از طوائف

بینم باد پر شکست خاکون غار و کوه

پنجم مجلس گاه صاحب روز و مهر می

چون درفش کاویان است از جواهر میوه دایر

از فروغ لاله پر خونت نسکو کوه نما

وان شوهر گاه صاحب روز و ^{کار}خبر

کل نقشه مانند به صورت حور

همی سر در هوا بر زمین نشا روز و

زابرکت هوا جایی دیو و معدن

کشته ابر بهار می طوبی لؤلؤ

یکی ز خاک مانیده و پنه مشوش

سوی صحرای دارد هسی ز کوه غزال

ز این چو خرمیون کیونه کونه بناب

خروش سر عد مانند مکر به نغمه صور

همیشه دوزخین بر هوا بخت از بخور

زالال کشت هوا جایی سور و معدن ^{نور}

سکته باد شمالی ششماه کافور

یکی زیبا کت قشاینده لولو منشور

بدانکه کوه به مانند هسی بر پشور

هوا چو شعر مطرز ز کونه کونه طیسور

چو لاله کوه که از نفس ما بنوی و هسا	ز گل درخت که از نور یزد می طپود
شکفته لاله چو لاله خسار و بر حینار	دمیده بر کس چون چشم لعبت مخمور

سر شک برابر از می زمین را کرد پر گو	ینم باد بشانی هوارا کرد غنچه
ز گل کلین همی خند و شک از دین ^{همی سده}	کنون بر کس به پیوند و هم دنیا و سیمو
هو چون خوی و لبندان کمی کرمان ^{کند از}	چو الوان خد فندان زمین در ریت ^{شور}
شکفته لاله بو با مون و شک امیجه ^{دو}	دمیده بر شمع اذ کون چو نعو و فکند ^{دور}
بنفشه بر چمن چنی فزار او سمن بنی	یکی را چون سمن پنی را چون آذر

و کز فکار نباشد و لم سپهر نکار	و کز نباشد رویم بخون دیده نکار
سرمی من شده از روی او چو لاله باین	کنار من شده از روی چو سبزلار

پس چشدم درد و پسی شدم غم	بیا ده غم بکسارم زد دست باد که سار
می بر شتالی مهر و ستانی مهر	منی تیر می نارد و بگونه کلنگار
چو مهر مهری و مهر بود شاطور و	چو ناز نازی کور بود مهر و شاطر

با ماه تو ما شک شد برابر	چون شکست به جو شتم همی برز
از شکم را اورد است بر دل	از ار به جویم بدل ز آونچ
از پویه تو هر زمان نبالید	چون از پی قمر زنده مرده مایور
انش که به منیم به جواب لغت	شیکر بود به سرمه منیم
کافر شود از غمزه تو مؤمن	مومن شود از بوسه تو کافر
شیر چرخ تو ندید و چپا	عسکر چوپ تو ندید و شکر
با دوزخ باد و لب تو باران	ایوان تو چون شیشه است و عسکر

نورالمنیر حوائی از رخ	من عیب دل تو بدانم از بر
دید تو از دل همیشه غم کش	کشتار تو از جان همیشه غم بر
سازش که مان لبان نوشت	خون یا قه کبرک زحم شکر
ان خال سیه نزدان لب	چو مهر غنبر مهربان بر
بست اندیش تو خزینه در	پمهر ساشد خزینه در
چو شد او امیر عادل	چو بدولت و فرشته مضفر
شاهنشاه ایران شد و لیران	یاج طکان و بخلیل حفر
فرغ شود از دست او چو دریا	دریا شود از جود او چو غر
ای چون دلیران بدست سیران	ازینزه او پر کشت ساعز
هر عید و مهر عادی نه می ببالد	ای بخت و لی بخت شک نمر
دانشه مر عیب تمجید این د	پاک نمر مر عیب چون پسر

در شکر خندان او همیشه	ایده پسر از احمد و حسن
دشمنی که در او حرب کز زور	مر جان اندر میانش مرمر
کر بر ترمر جالی است جالی	از نبت او چالی نیست بر
از بر ملک آن آفرین گنندم	چو کجایم من آفرینش از بر
ما تهرخ بود لاله ماه سیمان	ما تهرخ بود مورد ماه آرز
چون لاله ترا سهرخ حاوان	چون مورد ترا سهرخ حاوان

هم مساعد یار دارم هم مساعد در در	کجاست ما بین ساز کار یار ما نیست
لیکن ز کشتار بد کویتان ز منند و ر	لیک از کزوار بد خواپان ز منند و ر
دانه نامی ناز دار و در میان ناز	ناز دار و در سمن کلنار دار و در خیار
راز روی آنکه کیرم در کنار آن ناز	شد کنارم ناز دیده در ست چو ناز

کر ببارید و آن من سپید درویش
بد سکا لالین در حصار نما از نینیب

من دو صد دیوان سپارام بدج
چو شسته دست او هرگز نباشد در

بفرخ فالو میمون بخو خرم روز نیک

شکسته گریه خیسیان میل فریدون

چنان چون از دایمی شایم بر لب

مدیدند ایچ پی را که بارید از نم او غم

چنین رمی شکر ترکان و سپکار پیدان

مدین زووی ظهر کو بافت بر محکم در دو

کفت را در فرموده شعیر کا کین

روز خبالت تو خضمان نمیدانم

بد الملکات باز آمده نیک اشترار شکر

کشته قلعه محکم بان سدا کند

رسانده زمی شرمی دسار و برده با شرم

مدیدند او صحرای را که پرند از پر او

بر قو قلعه گرفت و از ایشان اردو ها سپهر

نه رستم با هشت بر لنگر نه جید ریافت

مدین سازنده چون ایلی بدسور چند

دو صد نفر سپاه بجز دو صد جوین سپاه

همیشه مذبود اندوه و دور و فرقت یار	بهر بوقت طلوع و روزگار و بهار
کنون که مادی بهاری کنار هر گل کرد	نتی شدت دراز که بونقش کسار
بهار و شور من حصار کرد و فرات	کنون که لاله گل سمر برون کند رخسار
چو کونه باشد ازین حشره تر کتی دل	چو کونه باشد ازین رسته تر کتی گل
ز هفت فرو شدن باغش کشتن	ز یار دور شدن باغش کشتن یار
غم فراق تو دینار کرد و کلف ارم	فراق تا مذودینار کردن زر کلف ارم
اگر چو هست شمع تا فتنه ز فرقت دست	اگر چو هست دلم تا فتنه ز فرقت یار
فراق یار فراموش کنم چو مادی کنم	ز روشن ملک شمعش کس کما دانه
کسی کجاش بود پی بر ضایع گفتار	کسی کجاش بود پی بر هوای او دیدار
بگامش اندر نماند چو در سحر	چشمش اندر مکران بود چون سمار

چو ز نور سحر شد زین نیلگوهر زرد
 چو از نازد کون چرخ شد ز عکس آلود
 چو از شیشه از میان نقشه راند
 یا چون غیز بود پر از آب نیلگون
 کوبی نشسته و چین بر سر زرد
 کوه از فروغ ان شده پرودهای زرد
 اندر اسد ندیدم چو میش ماقه
 کس بر زبانه گاه سحر تا که زو
 چو منجر خورشید همان کرد ز زمین
 اندر میدان جز با تپنده ماه توان
 چو منوی بند جز او چون پاره پری
 بر کو بهار زرد و یکبستر و چون زیز
 یا قوت زرد و یختم بر زرد کفن حیر
 از کوسه شمس روان مهر دل پذیر
 از زرد زورقی ز برباب ان غیر
 زین سپهر بدبسته در زردان سپهر
 دشت از شعاع ان شده هر چه پیا
 و ندر حمل نیافتم اندوس سحر
 و ز نواد او بخواندی نقش نکلین حیر
 از کوسه سپهر بر آمد مین
 چو نذر کمر نهاده کعبه تاج ایزد
 چون با خن بریده چو ابروی مرد

چون سیم طوق فاشه ار در ساحت	چون ماه رومی رز و در قن او پر
چون سوز و ملک جبار نه بر	کز رومی او ست چشمان و ان قمر
چون زرم بلی و هنگام زرم	در سر چون یل و در نظم چون یزر
ای شخص تو بخوبی منده ز بوز	لروده یل و نه بجهب ان یزر

کما سپاه کل بر دست شد ز خیل ماه	از شریخ افروختن تبان چو پنجه ز ماه
ما به خط سپ کولی ناکشده کرده خشک	این سخت اورا به تیغوان بخت افرا
کان بتن در کشفه ما و در زخم شیویر	وین برخ در لطفه ما و در زخم شیر
روشنی روایت کولی اکر از آسمان	تیرکی روایت کولی آسمان را کمر
شاخ الی کشته چون چو کاینان تبان	کویها و کهر ما بروی پر از گرد سپر
کشت می برنا و کتی پر سپر با دین	کین بکونه نفیس است ان بکونه چون یزر

من از محرابی دل نشین دادم

سم مرزبان لبه دارد به بندی

ای ماه روی که چون نقش روی

چناری بود چنبر می پیش رفته چناری

مهران شبانه باشی تواند کنار

عراق کنار بود دارد کس ارم

دلو جان من یار کار است تا تو

ستمام به صبر از نودل چو کله

فرستاده هر سو سهری با سپا

چو خیزد عصیان چو آید ز عاصی

یکی شاه یحکم و دشمن سپاه

بنام محرابی و ناسازکاری

دلم مرزبان لبه دارد به بندی

نکاری نکرد است زینا نکاری

بود چنبر می پیش رفته چناری

سحر پر کلو شک دارم کناری

رخون مژه همچو دریا کناری

به جز غم ندارم ز تو یار کاری

به مردی پاک شهر شهر خیر می

ز هر خشم شهر شد با جبار می

نه مرا ج جوی شود تا جبار می

یکی سپهر ز نور و آب و آتش

بعضیان پیار است و ملک خانی	میردان چنگی و بازوی محکم
زهر سوپا و در خنجر گذاری	زنادانی اندر ملک کشت عیال
دلیران او هر یک استغدیاری	نشن کفش بود چون نهفت خانی
یکی نیستیانی یکی مرغزاری	سر نشان چو شیرانو پیلان گرفت
چو دو کار نمیدند در کو بهساری	چو از شاه شیری بدیدند هر یک
تن ترشان شد رکابش چوئی	برایشان شب تیره شد زور و شهن
کز گوشت زندانشان هر دیاری	شدند رویارش دیزی کرد محکم
در او هر سهرابی به ارشد ماری	در نمی چرخ مابلای مابلای پنهان
نهبت اندر و دیو را هیچ غایری	نهبت اندر و ما دورا هیچ غایری
چو موری نماید به پیش ماری	چو کاهی نماید به بالاش کوهی
اگر به سرش بر فروزند ماری	چو کویوان نماید به کرد و دوشتم

چو کردیدند ازو عاجز نو بگرشی بفراندر	که داند جز تو هر کس فتح این خندان
زبان کرد صمانت طبع سودی	بطبع سود و طمع است ما و از زبان

هر آفرینان اینها سو	همی دارد چو چه مرده اهو
زمانی روی که هست اینج	زمانی دست کرده هست ز نو
بدرد اندردوان زنجار اینجا	برنج اندردوان زین کوید
مرا گویند و برگره میسخت	کوچونه بر تو افکشت من ز نو
که راست دوامد بازو حیات	که مار اول یک امد بازو تن و
پرواز من رنگش خور نشین	چو پست من کج حید و ابر و
بر او کتب همه مار شک بره	که چون او نشین از ساخت
پس بر رده ما و نسیه	نمی یابیم به مار نو

سپاهی در میان لاله پیدا سرمایان کشت در که سار ساری	چو در پیرامن مصقول مهند لوازون کشت در کلزار نازی
ازین مهر کو تو ماه نو ایچینرو تاج بخش شکرش	ماوند حجت سه مر سه با حشر صد نبده رسد نور اچو خیر و
کشت نو که آشته سر کیوا یدخواه تو پست مانده اندر کو	
ای بار منو عید نیکوان سپاه به صید رفتی و بدرامو بار کشی شای	چو ماه زابر همی مایلی از قیای سپاه به نیکو پوی و نوح خوشن می خوا
میسی که وقت سحر زو نسیم کیر دکل اگر سنبلک نای عشق کرد و سنبلک	میسی که کاه شب از روی فروغ کیر ماه و کر بگاه رسانی غیبه کرد و دگاه

ایندومی شکر بار براهین روی

یوسف رویی همچو یوسف چاهی

کامدن او شیند مدی و نه کفندی

چاه کشیدید و بارگاه رسیدی

روزیکه تو از لطف پراز مشک نشانی

ز قشوق شکفت و بارش چو شکر

گاه این زیر سیم کند غایب نیانی

می کشد دلمن چو دمان تو به شکی

ز رشک دمان تو نهان سی و دو

لبند منی دل بر بزم چو بار سی

سار بگویشی که مرا رنج خوانی

مار اند پدس کس از شک نیانی

لغزش اندست و تو بارش چو سانی

گاه ان زیر ماه کند مشک نشانی

من شک دلی دارم تو شک دلی

در شک دلمن دو صدمه نهانی

حاجان منی حاجان رشن من چو سانی

وز عدل این شش عادل شانی

ای شکیج زلف جان در پند شیری	سایان اثنای طلیان شیری
بوده توده شکست واری بیخه بر پستان	حلقه حلقه داری تا قه بر شیری
چندر تو عبیری دارند شکلو نوی تو	منعرا را عبیری لاشه سار چندی
منده زیر حلقه تو این دل پر زده کوه	بمچو پروزه فرار حلقه انک شیری
کز من کرد شادی ز من کرد جدا	کز من کرد دیری شادی ز من کرد جدا
لاغوی نیکوتر آمد بر میانش از فغانی	فرهی نیکوتر آمد با سهر شین از لاغوی
جاد و از حشمت آموز و همیشه حاد و	دلبر از رفت آموز و همیشه لبیبی

وماری نوی چشم دل را دمار بی	وماری چشم اندازد دل و ماری
ایا سنکدل دلبر بیسم بیسم	بقلب بعبت قداری
چونبندی زبانش چو سبزه درختی	چون داری ثمر کانی که جز بجان نمجوری

چشم شمع زخمتان چشم چمنار	حاجم سکه زخم از لطف پر شکن
عاشق بکام خویش نخواهد فراق دست	کودک بکام خویش بزد لب ازین

چو دید نسیرن کوئی ز زکس و نسیرن	که با نخواستن بمان بتدر مردوان نسیرن
نیاز کشته سپرده است معدن زکس	سپید زکس داده است معدن زکس
نبرده رنج یکی هست چون دل فرهاد	مذیده ناز یکی هست چون دل نسیرن
بد از بقیه لب جوی پر نکین و کبود	در بشک عدن بود جوی بیار عین
کران جدی هتی بنده انگین کبود	میان جوی شد و آب چو کین کین
بمان زین فدیله بر و جسته در	میانیش کرده نمان ابره قطره وین
بوی معشوق پای گرفته بوی شال	بوی عشق مرده بر چو بوی وین
درست کویا کرنا رویده سیت	درست کویا کر نپ ماز واید

زرنج نارنج سبب کشته زانو د	زکین سبب دل ناکشته خون آکین
سبب زرد و بران قطعه های سر	چاشک خنجر بر روی عاشقین

چو سر و دست آن میان فرمایان	چو شکست آن میان ماه پاران
یکی حوز دست کوئی اوصفت	یکی دیدت کوئی آب سحران
بلایم و لرزخ و زلفین و لبر	شقای جان لب و دندان
یکی است کوئی زیرتش	یکی کفرست کوئی کردایان
همی بنبد تن هر کس بفرز	همی دود و دل هر کس برکان
یکی همچو نمکند رستم رال	یکی همچون سمان شاه پاران

اگر سببت زمانه بلای حلق جهان	چرا ز خلق جهان روی او مگردان
------------------------------	------------------------------

اگر نه خواست دلم راز و درو منید ^{صن}

اگر نه پست منور لفت تو بهم بشد

اگر نه رلف سیاه تو بهت چو کایان

اگر نه حیوان اندر است نهاده خیم ^{می}

اگر نه غایبه دان اعدا اندازان شک

اگر نه جان مرا رنج خواستی و بلا

اگر نباشد ایمان بهقه اندر کف

اگر نه غمزه تو شیخ حمز و کیتی است

چرا نکاشت رخس خوب و لعل ^{صن}

چرا چو رلف تو شد پش من ^{مین}

چرا نمیش کویت و ارمن میدان

چرا بوسه زنده کنی امده چون حیوان

چرا ز غایبه دارد بگرد خویش نهان

چرا بهشتی لولو میباید ^{مرجان}

چرا بهشت رخ تو بکفر در ایمان

چرا چو شیخ تو ارشن همی ^ر پاید جان

خداوند نزار پند خدا و ندی همان کرد ^{کن}

ایسری در تو عاصی گشت اندر قلعه محکم

که تو دانی همان و جان زند ^{چهار} جان

که شوند کندار او کذر باد و زان کرد ^{کن}

نبرد بود و ایم فلک بار و نش کرد
ز بالاش اندرون شاید که با خرد
نه در دیوار و توان به قوت زخم
شده که داد و کنده چناندری می
میانش پشون کشه درو شیرین
در افتادند چون شیران در لشکر
به تیر و نیزه ان کردند با ایشان
ز بویین و یلم کردند با ایشان
رخ نشان نه بار و سیل کردنی
حوشان ریک صحرای رنگ بار

فرود او بود و ایم کواکب را در ان کرد
چو اسانت از بالاش حکم احزان کرد
نبرد چو نبردین توان به حیلست نبرد
که از هر یک توان بردست محزون
که شیر از اسباب چای جزو شیرین
که شیر از شیران چاره در صحرای
که شیر از شیران چاره در صحرای
که شیر از شیرانی با دبا با خزان کرد
نیار و سج دشمن یاد جنگ و یلم کرد
که دارد و نه بار و در هر که خزان کرد
که داند ریک صحرای رنگ بار

چوناری ندرم که از دوسو می	لدم بیالا که سیمن چناری
چراکیت زمان در بر من نیانی	چرا لب یکی ز می لب من نیاری
نیاری مرا یانه یاری ز دشمن	بگو گریه می بگو گریه می
به بوزلف قاری به عبیر سرشته	مدو چشم زهر کرده لطف می
بزلف بخواری بخار به خوری	به خار به خوری بزلف به خواری
بشکین کمان جاندر اکندی	بر کین شکر جانود لرا شکاری
ربودی مرا تو نشسته و شادی	فرودی مرا تو بگذر رازی
چو قتری می نالم اندر مجاران	ازان بر فرسوده عودت می
رسم کرده و دیده سماری بدین دل	نوارند در لب چشم سماری
به پرچین کله در چشامی و لیکز	برنج ریخته ماره کل در حقاری
نه بپیم نو پا داری کسند و نه	نه با شمع شمع جان کند پایدار

ایا شهرباری که اید عدور	تو در کاراری چو در کارزاری
اگر مر عدت هر شرت بر من	کنده جو بر با زن مرغ رازی
مکزال سامی که چوزال سامی	مدشمن گذاری چو جنس گذاری
دلی را که زرم پی مار و نوری	عدور که زرم پی مار و نوری
براب ضفر رسواری همیشه	بدست فردر ز مردی سوار می
ز شیخ تو در سحر اید آهن	سنگ اندران زین بو ذریا
اگر شاه تمار مرت بر پند	شود روز بر شاه تمار تار
ایا قار بر باخ تو خوشی	ایا شیر بر جاده تو چو قاری
ایا قار بر شکر تو چو کوی	ایا کوه جانیزه تو چو غاری
سپهر بلای چو اندر سپاه	سحاب نحلی چو اندر حصار می

درد روی انسر و سیمین شایینی	ز مای که بر سر و سیمین شایینی
دو خانی بدید آمد اندر دو چشم	از از روی مازی و زلف دخیانی
مرچشم چون چشمه خیزان شد	ز سحران ان قامت خیز رانی
ایا عاشق از عشق چو نموی کردی	کمرانی که کوه از تو کیرد کرایینی
ایا قبله دلبران رنسانه	زبانی که خوندم را بر اینی
ندلم چو کانی بلار که چندین	لوازیده عاشقان خون چکانی
بسر و چماست کند مثل کس	چمانی تو سر و چمنرا چپانی
همیشه جهانی بگرد جهان در	مکر دشمن شهریار جهبانی
اگر دوزخی در زبان کسیه داورا	زبانی کند دوزخی را زبانی
همه فرو فال کیان است با تو	اگر ترکیانی بکواز کیانی
توبه خواه مالی و بد خواه مالی	تو اتش فشانی و اتش فشانی

مکی را تو سودی مکی را تو سودی	مکی را تو سودی مکی را تو سودی
اگر بازماند بتبانی زما نی	اگر بازماند بتبانی زما نی
که علم کوینی در نکات رنیتی	که چشم کوینی شتاب زما نی
مکان سخا بدن کف کافی	پس دغایی به ریتع میانی
خریدم بدل دلبسته یارین	که نیت آویخته خاندان یارین
جوانش در کار کردم و لیکن	از دهر زمان بماند یا هم جوین
می زعفرانی فرار من دور	ز چرخش زنده اند غوا نی
می و شکایت و سهر و کل این	زلف و لب و عهد و خشن نی
کیزن سهر و پای و دان کل کیدی	از شکایت پای و دان می نی
اگر ما به بهین شمعین ندان	جز از ویدان شمعین ندان نی
ترنج و پی کشت در باغ سدا	کل و لاله از بوستان شمعین نی

چگون رخ دلبرانش دما زنی	چگون رخ پیدل از نالو آینه
بهوشد چو اپنے رنگ خورده	چو مایده رنگ اپنے لب خونی
بهر استغفران بر آید کلمات	و روشت روزین ز غفران

ای ماه شب زلفت	خالی شود جام از خالی
کیوان شوان نقش بگریز	کدو کبیل بستان خالی
ماهی و جزا نذرین شانی	سمومی و جزا نذر روان نیای
نالی کند از ناله دست بگری	زبان بخت و چو سمره می پنهان
زلفش به کردار واکو کز خج	ابالین عشق تو پنهان دینی
ای ترکس تو جانی کا پر نک	ای لاله تر نشدین الی

تی را که دیدم مدور و زیگاری	چه دارو از من بد آموز گاری
اگر کسی طاقت هجر دارد	مرا طاقت هجر او نیست یاری
نه چون بار هجران بودی صبح یاری	نه چون نار فرقت بودی صبح یاری
بسر دگر بلرز و چو ارسید بادی	سهر گریه بچم چو از نار خاری
چو بر بهاران بگریم ازین غم	ز ناویدن روی ز یکین بهار می
می زو سیر ام شده چون پشی	تی رو کن رم شده چون نیگار می
فراق دو کلنار و نار ان بت	دل کرده مانند گشت ناری
خوار من که گم ایم چشمش	مشی کن راه کم بهوش ساری
فراق تو ای آفتاب صاری	جهان کرد بر من چو ناری صاری
زبوسو کنار تو هر شب فکرت	فزونیمم از دیده کوهر کناری
نه لو بود چون تو دور دریا	نه چون چشم من مسح دریا کناری

ز بهر آن تر روزگار نمی باشد	چو باید کشیدن تر روزگار
شکاری رنغشوق بهتر باشد	چو باید کشیدن تر روزگار
ز سپید کستی ز تر کسی کو	کند خدمت دادگر شهر ماری
زنایل سسولی بود زوجهانی	زدشمن سپاهی بود ز سوارانی
اگر تشنه شوی به چون در آتش	رخون بگردون در آتش چینی
نکارین که زان شد با طش که در	زنشانی هر سیری نکاری
بدید و باشد میان گروپی	چو شمع شب تیره بر کوه ساری
شود کاهی از شکر او چو کوی	شود کوی از شکر او چو کاهی
کسی کو نمی کین تو خورده باشد	سهرز او در مرکب گستر خاری
الاما بود در غفران هر سرائی	الاما بود از غفران هر تباری
می ز غفرانیت مباد ای کف بر	هر پیش اندران از غفران زنجاری

زبوی ما و دنیا سوتش ابر از اری	پندارم که باستان بهشت عدین د
حکیده زاله بر لاله بکوه از ابر نیانی	شکوه لاله بر سر مدست از باد از اری
یکی لولوی حمایت بر ماقوت رمانی	یکی با قوت بر دست بر دپامی از اری
سبزه دشت پناهی ز لاله بکوه از اری	سبزه دشت پناهی ز لاله بکوه از اری
دمان از خار پاسبان رون از اری	دمان از خار پاسبان رون از اری
دور و کل سبزه اندر چو گلشنی شادانی	دور و کل سبزه اندر چو گلشنی شادانی
کلسوری بر خشتانی بسیرخی چون بدجانی	کلسوری بر خشتانی بسیرخی چون بدجانی

مراغه با پای ماندن کار بهی	مراغه با پای ماندن کار بهی
گر پای از مهر ناساز باشد	بناشد بکام دشمن چکاری

حاجن دایم دایم باشد بون چشم او
سببست از زلف تابان کرد سبب
لاله چو زویش زوید هرگز از بند بون
قائم اندر کمانش کشت چو زویش بون
ن لبودندش چون لولوی خاقان
زلف او شکست سووه در میان عالم
ناب دید و به خیم هر دم مروید و خرم
نرکس محمود و خیالی کند نزار جان
این چو زویش کشت شمع شاه شایان

که بست از شک چیدن بند کرد و خرم

زلف او دایم دایم باشد بون چشم او
نجم است از زویش دایم کل کرد و خرم
سرو چون بالای او هرگز نباشد
دایم از شمع غنیش کشت چو سمن
سرخ و بالاش چون گلزار سرخ و
رومی او لاله است رسته در میان
رانش دل بر شکم هر دم بسوزد و خرم
شکر مصقول او فانی کند جان
و ان چو زویش کشت شمع شاه شایان

که چیدن کاندزون تبت و لک

کار می زینت مجلس بی پرایه شکر

لبش مانده پسته برش مانده سوسن

اگر عنبر تمنجوی باسی بروزمی خوش

چو نفست این که یک ساعت به جای خود

در انچه رنجان کرد نفش را شکستم

چو ندان و لبش منم تبه کرد و دودیم

شود بر مار مجر شس و پرواز وصل تا

در سالی کجا روید سبک خاره بر

به مجلس شمع جابنوزان مشک و گلاب

بر بر آتش لولو بر رسوسش سندان

و اگر شکر تمنجوی لبش با لب به بنیادان

بود که بر مبه روشن بود که بر کل خندان

که یوسف کشت یا نفیس زلفش زلفان

به فرساید عشق اول لب زیر نم از دندان

چو خلق از کینه مهر خداوند خداوندان

ز چشم او بشهر حرم ما شد قطره در دندان

بقدر سروشانی بزلت غایب کون

رخش از رخ چون برف خولفسانده

یکی همیشه خراز و یکی همیشه فشان

سرم چو برف شد و دیده کشت چو جان

بست غزنی لیکن پزار هوست هوا
ایا بچهره چو شیرین زمره چون فرهاد
مرا ندلی که زلف تولد زون افتاد
یکی که دارد نبد و شکنج کونا کون
بست نیابد کس ره در و بیابد دل
ز غنم است و طرازش بغیر الوده
کسی از و کل پوشیده بشکست پرا
نوعاشا نزار زبان چشم سپا
ستون دولت دین شهریار ابو منصور
بخش کاه نجا شکان محنت را
ایا بجایه جم و جاموس هم زمره را

وفات پشته و لیکن پزار خجالت
ایا بجن چو لیلی مبر چون محبت
ز بند او شواند شدن دگر پروان
دگر که کونه او هست چو شب و شبگون
مگر که باشد نور رخ تمشیمون
نه غایت و شکنجش بغایه معجون
کلی ازومه دارد ز غدا لیمه پر مون
چو خسر و انرا دارد ملک رشع رجون
که هست زیر زنج شناسش شگون
کند درست چو کردم کریده و افنون
ایا بچهره و نچو خمر و افنون

بدست دجله چون کینی بیاوید و ده	زنقوشیغ کینی شکست دجله چون
تور اچوناله کوسو و چوناله ارغش	بروز جنک چو پاشی شست بر ارجون
نه نیسان چنچون کرد کولی بر کلاون	که کردون کشت از پر کرد و پاهون پرچون

اگر خواهی نشان کن لاله بر صحر	وگر خواهی مثال کرد بیکر بر بر کردون
راشک ارمیانی بدینا شایع شد معلم	زبوی باد از ارمی یعنی خاک شد معجون
کمی رخاک پنجان کرد پید کرده ایزد	کمی برد سن پید کرد و پنجان کرده ایزد
عروس آیین همی خند و بباغ اندر غنچه	زیم چشم بد پهلون همی خواند با فون
بنفشه مزدا دارد میان پرغبس و سا	شکوفه شایخا دارد میان بر لولو
نشان غمران بسته میان نخل و نخلوفر	نشان غنچه زکند است لاله در دل کلون
اگر کهنه بپوشد بپوشد بپوشد	که مرده کام کنج است با و در دهان

بجزند و لاله بر صحرا بساز چهره لیلی	بگریه بدرد و بر کرد و لبان دیده مجنون
بپرد بلیل اندر باغ جز برست و دنیا	پنودا هواندروشت خبر بغالی بچون
ز آب چو می هر ساعت همی تابان	مدودر شسته پذیر می نگار من خلکان
سوزد که پیش او بگردد زنگ و یمن	که میش افتاب اندر بگردد زنگ و یمن
اگر بکیزد زلف بکشد از و صد دل را کرد	و کرمیک چشم بنگار و صد دل را کرد
کسی کو بخت نبرد و صفش نماند بر	کسی کو بشکرد و چهرش مهرش بر نمود
نیم زلف او کتی همی مشکین کند کوفی	سب دارد زخوی شاه بزم افروزی
چراغ و مهر و لاله و شمع که بپای	شش از حایر نوشه و آن دشمنان
رهر او بدید آید بکانون مینان	ز کین او بدید آید که بر صحنی کور افروزی

هر کرا و بلند باشد محسن پی مهران	روز و ایام و هر چه بود و هر چه بود
----------------------------------	------------------------------------

دل بد برداد و دلبهر پی بهتر رود
دولیش و ناز رسته زیر او در مایه ک
تا بدیدم رویش اندر ناز و ان شش
کر نه عاشق شد و در نقش بر دوزخ
که بود کرد رخ کرد و ن چو کرد ماه
درع پوشان بر حیر و شک پوشان
گاه سبیل کسرت و گاه سون پرست
گاه کرد و همچو چکان گاه کرد و همچو کوی
پیش قد او بود چون خواجه سمر و چو
مردمان باستان اندر حید و
تا بدیدم اندر ان سبت نام او کردیدم

حاجان به جانان داد و مو جانان بس
به چکس حویست و هرگز میانان
دیدم اوم اندر ان طبع کردم ناز و
چون دل عاشق منی کرد و مکین در ملک
گاه ماران از بنا کوشش و از انش و
حنش بر لاله بر کور نقش بر ان
گاه مهر و مجرت و گاه مکر و اسباب
گاه باشد و چو تر و گاه باشد چون گمان
پیش روی او بود چون منق ماه اسما
هر یکی از یوسف تو میروان رود
تا بدیدم ملک منام شد و شیر و

هر که امان شد و امانگر امان شد جزو	هر که امان شد و امانگر امان شد جزو
رای او جوید مدد و نهاده که بد بجا	رای او جوید مدد و نهاده که بد بجا
شیخ تو کشور ستان دست توینار	شیخ تو کشور ستان دست توینار
تا تو باشی رزین چون فلک باشد	تا تو باشی رزین چون فلک باشد

چو زور است که است اورا شب یک	چو زور است که است اورا شب یک
مکرر تید رخسارش ز رخسار کردار	مکرر تید رخسارش ز رخسار کردار
دوازده کون شد انداختن مرد و چشم	دوازده کون شد انداختن مرد و چشم
چو از غم جان من بچد چو شد لعل و زار	چو از غم جان من بچد چو شد لعل و زار
زهر آنکه طبع تو چو بقلوبن بسی کرد	زهر آنکه طبع تو چو بقلوبن بسی کرد
از بر بحر سرون ای ماه زمین کامه	از بر بحر سرون ای ماه زمین کامه

سبزه طوت دل گیر از باغ چو کلاه
 ویا اندر مهستان پستان بنفشه
 او الفضل انکه شریعت از کف
 که نشی کجا با مون بود با کف او دریا
 چو اسکندر می گیرد جهان بکج اسکندر
 نه زوهر گز بدی حیرت نه از بد خواه او
 الا تانار در کمان بود چون ابرو
 شتا کو یا شت را چو تانار باد تانار من

چو کرد کرد ویران قرار می نو
 به یقین است یزین نعل اسب شاه
 کران قار و بشود مخلص و زین غس
 جهان گری کجا دریا بود با شیخ او
 چو آفرین همی بندد و سخیل آفرین
 چو تیون بر نیار و خوار و غار و غار
 الا تانار در میان بود چون در کمان
 خواجه یاست را چون نار باد الا تانار

غایب دارد کشیده تر کشیده از غوان
 از غوان هر روزه مادر به سر غایب

از غوان در شکفته بر شکفته بر شکفته
 غایب هر روز با زبان تر بکشد از غوان

کز ننگی سر خطم ای سپر	عسرم بر بام بونبادی سپر
هر چه تو سپیدی باشد بها	هر چه تو پذیری باشد بها
در کف ایو شمع کلید قضات	در کف او کلک زبان قد
بر شجر خاظمم از شمیری	مدح تو پیش است ز برک شجر

بغال منرخ و غرم درست و صفا	سفر کردیم و کردم سوخی ریل شتاب
بدان قضا چو رضا و آدم اندران ساحت	نشستم از بروی جبهه همچو سحاب
که شتاب چو صحر که در یک چوک	که فراز کوثر که نشیب عقاب
پس چوین که قلاب و اندرا کوین	بگونه درم قلب در کف قلاب
بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت	نیز زک و خور و کواکب کو اعب و ابر
کنیکه با تو میدان فضل باز دویی	همی طپید دل او سپهر کوی طغیان
غراق حضرت تو جان من بفرسودا	کو است بر دل من بنده یزد و با
همه شانی تو گویم بوقت پداری	همه نقاشی تو نیم چو باشم اندر جاد
نور امبادتی از چهار خیزد و دست	ز کلک خاتم و زلف بخار و جامه

هر روز که خورشید سراز کوه برآرد
عمر تو درختی است که در باغ سعادت
باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن
جان است مگر عدل تو یا لطفیت
هر گونه بفرمان تو بندد مگر خویش
و در هر انگوشتش آید بخلافت
سعد فلک از دشمن روی تو پنا
تا خاک کثافت دهد و باد لطافت
جاوید چنان باد که پیش تو زمانه

از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد
هر دم ز دنی دولت و اقبال برآرد
تا طمع ز دریای مسمانی کجبار آرد
کلاه تن در دبدبه حیات بصر آرد
خیمه داده میان پیش تو همچون کمر آرد
آید بار و بلا برین و جانش خسار آرد
چون رایت نور روی بسوی نظر آرد
تا آب بخار آرد و آتش شمر آرد
اسباب طرب یک در که تر آرد

دو شب کولی که یکجا شد نزدیک نهادند
از آن کوه بود زلفش بر روی چنان
نگارینا کردند و بجهت سخت غم نمودند

و یارین مسکین است کرد روی نهادند
که کونامی بود شب به شب کام نهادند
اگر کرم تر از روی باغش کمان نهادند

بار آمد و هر دو خندان لشکر سرا
 از بجز حسن را چنان سر دشو سرا
 بر کی که چنان کس نتکار بد و پرو
 شایسته چو اقبال و بایسته چو دلب
 تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است
 چون عیش کنی روح بر دلت لطف است
 ارد که انعام و برد گاه عداوت
 کلکی بجان در که شد است که کلک است
 لب گشت و در
 که بجز کفارین
 پرورده رضوان
 رخشه چو چرخ شیدا و خنده چو
 نوشمغ سرورانی کنی شب بیدار
 چون نوش خورم نوکست عقل شای
 جان در تن احب و در دین
 کاسی ملک البت بود گاه سجا

چرا نمد عذبی تو خلاف در اسرین	که جای او سرو را راست یابن چاه است
مخالفتان تو با او و این اند ندیم	سرو در میان همه را ابراهیم است
هر آن عدو که پیش کربان ترا گو	چو پیش تیغ نو آمد سبکتر از گاه است
دلیل نت بهر جای عصمت نیدن	برین دلیل دلیل عصمت با نده است
خجسته باو شب و روز و ماه و هفت	همیشه تا که شب و روز و هفت و ماه است
بدولت اندر عمر دراز با و نور	که دست بد ز تو و دولت تو کو تا ماه است

صد هزاران حال میون با جشن مهر و ماه	بر شنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه
نه گانش مهر و ماه اندر فرخ طلعتش	روز ایشان هست فرخ تر خشن مهر و ماه
یک تن است او از عدد و ز نصرت و قیادت	عالمی بر بخت شاهی با قیاد و با کلاه
نه بعد از اندر فلک نداد است چون آفتاب	نه بکند اندر زمین نداد است چون آفتاب
هست را این خلق را سوی سعادت و نجات	بی مبارک رای او سوی سعادت و نجات
و عده خلق و عجب حشر بنمایند همی	دست او در بر مگاه و تن او در مگاه
خلدینی چون کنی در بر مگاه او نظر	حشرینی چون کنی در بر مگاه او نگاه

گر سر از شاه می پیرازی کنون قیست
خاصه که با حسن دانی هم باغ و هم مرغ
ریک را اندر کمر با شک شد جای کمر
در چنین وقتی سر و کمر جام می دارد پی
نومین شرع بادی و ترا ایزد معین
خشم تو مانند آتش باد و کمرایان جانی

در رخ از غصه پیرازی کنون کاس کلاه
شلیبی شد دخت و غمخیزی شک کلاه
باغ را اندر شمر با سر و شد جای شانه
در چنین مصیبتی سر و کمر خوش دلی دارد پی
نوپا و خلق بپاشی و تو را ایزد پناه
کین تو مانند صحر باد و بدخواهان چاه

ای رفقه مدتی بعبادت سوی سفر
گرفت بی قضا و قدر کی ویدی
اند محروم و کین شد در ایام نکبت
از کمر و شکر تو بشام لندرون منور
چون لاله از جوهر سر و خورشید از آن
از بحر خدمت تو سر و کمر خدای عرش
دشمن بام است و زمانه بکام است

بار آمده غصه است و سر و دمی طهر
فرمان تو بقضا شد و شکر تو قدر
و خشم و عفو است در افاق نفع ضرر
دشمن بشام بار نهاده می سحر
مشواری از خدایان محنتی از شر
ارواح رفقه بار نهاده سوی صو
دولت غلام است چو باید همی و کمر

یکی دریای ناپیدا است عین عشق
زبان مار را مانند بش تیغ زهرین
همی تابد و کس از چرخ چون بهر چرخ
یکی ماحاسن دایم بقدر نیت است
مرکب علم و علم تو میان آب و خاک است
نه انوشکارتو فردا نیست کسی
هر آنکاهی که از عدل و شای تو سخن گویم
بذار اختیار الایحج تو دل بسته
همیشه تا بعد از تو بود هر ملک پائیده

منم غرقه دران دریای ناپیدا کنار
کز زهر است تا حشر بدنه انهای مار
تو را هر دو مرکب شد بر ج و ذلقت
یکی باو شست و ایتم بخت و کارزار
مصور جو خوشم تو میان آب و نار
منم شیر سخن کس میانان بکار
کم سخن و خرد مضمحل است هر اید
عنان و اسب دل را دم بدست
بمان باد دولت و شمت بملک پائیده

ایا شاهی که عالم را همه زیر علم داری
بدان نشان ملت را خرق اندر ملا و
خدا ملک مرغ پرند و است و است
نواب شاهی که روز زده کم کرد و نایب

بدولت فرق جباران همه زیر قدم داری
لکو خواهان نعمت را غرق اندر نعم داری
مطیعت گشت مرغ و باد کوفی مهر جباری
که شعی همچو کرد و نایب همچو داری

ز جود خویش بر عالم همی قسمت کنی هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیایی غریب و محشم آنکه بود در دین و دور دنیا	بقسمت کردن و زنی ز بنداری قسم از آن فاطم بود حکمت که دانش حکمی که او را با قبالت غریب و محشم داری
---	--

خدای عرش که اده و زمانه آگاه است شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او اگر چه با فروگاه است فخر هر ملکی ملوک روی سومی در کیش نهادند مقروح او بعد دست اگر حساب کنند ایا شمی که نرا در حساب بادشی ز خدمت تو سهارا سعادت و بر اگر ساره پرستش کند نورا وقت است رضا و خشم تو مانده شتری و رطل نجدت نود و ناهست قامت یگان	که دین غریب سلطان دین ملک شاه است ز هر مهر که خدا افسرید آگاه است بفر و طلعت او خنده افسر و گاه است که قبله گاه و ملوک آن جنبه درگاه است فزون اذان که جرو و سخن در افواه است کمال صد ملک است جمال صد شاه است ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است و اگر فرشته سبایش کند نورا گاه است همیشه سعد کو خواه و سعد بد خواه است از آنکه با تو دل روزگار یکناه است
--	---

سرخند و بنظر ظفر آنکشی بی تیغ که خنده او بقتضه خشم اندر شود بجم بوی است در لب وی نوشته در قیاس نیکی نور است عمر نیکی بسی کدا	اکنون بجام می ظفر آنکشی در خضر که زلف او بطبع سبزه اندر دلبهر سببان قدح از آن لب چون نوش شاه می نور است روز باد می ستم
---	---

کشت تابنده ز دریای معانی کبری یال تو فرخ و فرخنده شد از شادی آنکه در ملک بدین سوره سی شریف از شری تا به شریا چشمش این کنون نیج کبر سیری چون سپر تو بود هست در بزم تو هر روز دگر سبانی مذهب دل بخلاف تو مکرست بر دل	کشت خشنده ز کرد و معانی قوی ملک العرش عطا داد ملک آسری هست کوی سخن اندر دهن او شکری وز شریا همه سورا است کنون تا به شری که بنوا از ملکان چون پدر تو پذیری هست در رزم تو هر سال دگر کو ظفیری کشد سر زو فاق تو مکر خیره سری
---	--

ای نازه ناز بر یک گل نازه تر بر	پرورده نور از خازن فردوس بر
--	------------------------------------

در سیم حج واری و در ماه طلیا
زین روی می بوسد و هندیش
در طلقه زلف و سپا چشم و نک
گشده نه میت کمر اکنون که فاید
بر لو لوی خوشاب ز روی غفلت
میسند که دارند در غم بچران
بشی که در راه سفرش کرفتی
جسمم بگرماند و دو چشم بگوک
ای کج نور احب منی میان بر
مانند نغمه پیده اند صف عثمان
شاهی که بر او شح و طفره شده
بر دولت عالیشان در است چنان
ان نیز نه پیر است عفا پست که است
هر چند بصیرت بمقدار کم از جان

ماه تو بر بر اندر و سیمت به زبر
رهبان بکلیا برو حاجی بکھر
بودند ازین جادوی مایل بکھر
مانند نه میت زو کان یک کبر
وز غایب ز بخیر ننا و ی چشم
همل تو و بخیر نه چون علقه
پیش از سفر تو است دل من بفر
گوک بگرماند و دو چشم بگوک
ای کج نور احب منی میان بر
مانند نغمه پیده اند صف عثمان
شاهی که بر او شح و طفره شده
بر دولت عالیشان در است چنان
ان نیز نه پیر است عفا پست که است
هر چند بصیرت بمقدار کم از جان

کویند قضا و قدر از چشم نهان است
که خیزد به بین دست تو بر قضیه
کین تو بر اعدای تو بر دوست
بر نقش مدح تو همه سال مغری
مومل شده بر کفن سگر و شب برون
یکچند بزرگای تو بر خواست که باشد
لیکن جو بهی در حسد و خست
شربت فرستاد و بلیک کنگر
تا چرخ زیا توست و دور دور
قدر تو جهان باد که خاک و فتن

باشد خبر و تکیه شاید سخن بر
انکس که ندید است قضا نه
از یاقین رستم سگری به سپر
چهره است چو نقاش بر بنگال
چون غایب پادشاه است سحر
اموخته چون اهو می دشتی شمر
بر شمشیر که در راه نند خست
نور و فرار آمد و عیدش به اثر
هر ساله می برسد بند و بشجر
تفصیل نند چرخ پناخت و در

چسبید آن نیر که جت آنچسب و جهان
کشی آمدن خلق اسوده اند و موج او
ساحل انسانی است خور و بزرگ

بل و چون فرات و جل و چون و آن
و نذر و ملاح دولت بر کشید و بان
لجه او ملجی امنی دولت پر و جوان

چشمه در پیش او آبش به از آب حیات
آید از دریا بدین چشمه بدین هر ساعتی
ز عجب تر پیکری در انوشی کس ندید
هر غ زین است و از معاد او باره
گوشت اندر بکرمان بشنود به واسطه
او بکرمانست از جودش نفیست فایده
بس که اگر حرص خدست پیش انداخت
اچو انمردمی که هست احسان تو از آل
هم پاش سحر است و هم با محبت
نما که باشد احسان بر چرخ نشین ماه نو
کوی دولت در خم چکان قبال تو باد
قلعه سخت تو را خورشید تابان کو تو باد

اصل او از نور و از طمب به و از نور
ماهی زرین تر بهین دل مشکین بنان
بی بطر سپارین دلی عرو سپاردان
کو هر کس ش نیست قیمت کعبه ایچان
هر کجا در کشوری خیزد ز درویشی فغان
منهی در هر نکین بختی در هر مکان
زیر بار نیست او باز کرد و چون کمان
و می خنجر است که هست نغمه از کمان
سحر داری در پان عجز داری در پان
همچو سیمین کویتها در پیش زرین صولجان
باد اقبال تو دولت را به پرورشی گمان
خانه عمر تو را کرد و ن کردان سایبان

در لطف تو کوئی که فکند این خم صین

چندین رده و طلقه و چن این شکین

وان سوسن شکینت که پوشید بیلین
کیرم نشانی ز دلم اش عشقت
بسر عجم باشم و بالین چهره سر
کر روشنی را چو تو پرواز ندیدی
جمیده دلیرانی و خورشید امیران
که در آرد چو پیر خیزد کواکب
برای تو مضا است عروسان سخن را
الحجاب و چون شایع کل اندر زمین

وان نویشت که اکس در پرین
آخر نفسی با من و لوحه نشین
چو شب که مرا بپوشد و بستر دلمین
هرگز نسی می شیشه بر آید ز بویین
امید ضعیفانی و سیر باد مسکن
کفاز تو در باغ ادب هست ریان
خود تو چو داماد و عطای تو چو کاین
اعدای تو چون برک کل اندر زمین

شمس ملوک عالم شده امظهر
یکروز در صبحی غیبت خیمه شاه
باد وستان مین با چاکران مجلس
نور و فاش در دل مهر و فاش کف
سرخ چون شبنم از دوا و انظر بان

ماه سوده عادت شاه گردیده
از آده وار و ز سپاه فرانه و روزه
با منظر بان چاکب با ساقان لبر
جام نفاش لب تاب و ضایع
وان شاد باش کنه و انظر بان

بر این بر شعر انجا شد منت
زری همه خسته و همچون گل مورد
چون کس ندیدم آن زر بر نطع در و نام
یا همچو بز مکارهای پر سمش می خشان
در صره کردم از او انکه ز سرم جویش
چون ذوالفقار حبس کردم ز نایب
از آده که طبعش است از مهر مرکب
اسلاف را با من جا هست تا بادم
کردون می کالده تا بکف و سراو
جرخی مگر که هستی یا پیده و توانا
پنجه و علی را جان از تو هست خرم
نه هر ندیم دار این قدر و جاه جمیت
من بن تا ز بار ادر مدح تو کشام
از لفظ تو شنیدم اگر امهانی سجد

در وقت بارش بن با این بر ز
شکلش چو گل خمر ز نایب چو نیک
شد نطع چون سپهری بر کوه منور
یا همچو لاله زاری پر لاله های اهر
برداشتم قلم اگر دم برشته کوه
در مدح انکه نایش ماند نام جدید
شهر آده که داشت هست از مهر و کوب
اعتاب را بجای من فخر است با
از ماه جام ساز و در قباب منور
بحری مگر که هستی بخشنده و توانا
وز تو است شاه خرم چون از علی بهر
هر خانه نیست کعبه هر خیمه نیست کوثر
بر من کشا و بزوان از ناز و میکوبی
و زیمت تو دیدم انعامها می

شرح فضیلت اگر دم جمال دیوان
شد مکنهای نظم از مدح تو چو لؤلؤ
نمودند و آردارم ذکر تو بسته در دل
اراسه بیاطلت و فروخته و تانا

نفس مدح است را که دم طراز دفتر
شد مینهای شعرم در شکر تو چو شکر
پسج و آردارم مدح تو کرده از پر
از سر و زان دولت و زنگوان شکر

بر هوا باد بجاری بسم پالایه می
گلستان هاشم گشت نقش سازد
بر درخت از چمن سپهر درخت
و آرد از کاغذ کسار افسری بر فزونی
شب همی کا به جو عمر و ثمان شهریا
عادت او و زشب کرد جهان گشت
کار عالی منتخشییدن و نجوشت
ز هر باید هر ملک را تا همان دشمن گشت
وان بستود و متع کو هر دارا و چون

بر زبان باد شمالی مشک پالایه می
بوستان عطار گشت عطر با سازد
بجکان گشت نک و کون کون پالایه می
نور خورشید افسر از کسار بر پالایه می
روز و همچون دولت ملک شهنشاه می
اقایست و که از گردش نایا می
زانکه دایم یا به نجید یا نجید می
کین اوزهر است تا در حال نکراید می
کردل کفار زنگ کفر برزاید می

در جهان آری تو را ایام بسند

در شناسی تو را اقبال بسند

تا آیت منصور تو ای خسر منصور
فرمان تو غالب شد و شایان بخت
نقطه است جهان داری و فرمان تو کما
تو را نرینا کان تو میراث رسد
زود که بود ز رکعت چو قیامت
هستند نغمه علایمان تو سپهر روز
شیر نکه زرم و که بر زمزم ماه
بر در کعبه از بکه طواف ملک
ای باغ تو و برم تو و سوز تو خرم
بلکه که چمن هست چو مرغزار
اندر دهن سمر بجان ساخته بر ط
خوشبوی بنفشه است باغ اندر کس

از روی حرکت کرد سوی شهر شایان
شمس تو قاهر شد و حسان همه مقهور
کجاست شهنشاهی و فرمان کجاست
در جستن میراث بود بخت تو معذور
کوس تو و کرمای تو چون و در صورت
هستند بفتح تو سپهران تو منصور
دیو ند که خرباک که صلح نه جور
شد در که معمور تو چون خانه معمور
می نشیند درین باغ و درین بزم
بلکه که چمن هست پر از لولو منشور
و نذر کلمی فاحشکان ساخته طینور
چون زلفت بهم در شده و درین محفور

آراسته بزم تو پر از بچه خوراست
نامک جهانست جهاندار تو باشی
شاهی تو مازنده و نوشا و بشای

از بچه خور است بستان بچه انگور
یکی تو نزدیک و چشم بدان دور
دستور تو خرم و نوشا و بدستور

ای شاه به خلق تو از دولت و شاد
ایزد همه انسان تو را داور و سر
پس این دیو و پاد که در غم تو شوم
ای ذکف جهانست دل حاضر و غایب
گرچه خرد است و همه را میانه است
حکمت چو عروست عظمای تو چو کاین
بنشین سخوشی شاه که قبال تو در می

دینی توان است و دین تو آبا و
حقا که سزاوار تو داد آنچه تو را داد
پس موم که از حرب تو شد این دیو
دی به خط فرمانت سیرت و داد
از دانش و فنیک خود را تو می ستاد
را می تو چه شاط و جود تو چو داماد
نشا و با قبال همه خلق تو بشاد

اعمال که کن زلف جهان عاقل کن
واری بد و بچا ده درون سی و دلو

قبر است در انجمن از علاج طبر کن
وان لولو و بچا ده شکر بنده معجون

ماهی نو بیدار و منم از غم تو راز	چون باسی در شک و چو در باسی فدا
ز ایمان که منم و طلب دی تو اید	هرگز نبند طلب لیلی مجنون
روزی ده افاق که روزی ده افاق	گشت بیدار همایونش همان
دارنده وهری و نه گردش افلاک	روزی ده خلق و نه از د چون
کار تو را قبال رسیده است بحالی	کاینجا رسد و هم سر درون فدا

جهان پر و کربار نماز گشت جهان	بنازی و جوانی چو نیت ساه جهان
چو پاک اندازد که جهان که جوان و گشت	همیشه ساه جهان با و نیت چو جهان
ز کین و بدل اندر رسد و هر دو خون	ز صحر و بهرین اندر گشت کشته کرد خون

ای شمشیر شمشاد و تو بر خون	دی نشسته آهن و پولاد تو در نرسان
طاعت او با خرد باست چون دل خرد	خدمت او در روان شایسته چون نرسان
هر که سر بپا عیش دارد و نه بخاک	هر که جان بختش آرد و بهر با و جان
نیت از صحر و در افان فارغ بکن	نیت از شکر تو در سلام خالی بکن

تا بشهر صفهان رسا حتی نو داری ملک
تا بماند نور ظلمت هم بدین سیر نیای
هم چنین فرخنده راهی و شایع و دوا

تو نیای چشم شاه بنست خاک صفهان
تا بماند لب و لثنت هم بدین عیان
همچنین سپرد بخت و کار و کارن

تا که از خشم بایده کار است این کار
با و میمون و مبارک صد هزاران چشم
ز و میایون تر باشد ملک و احسان
و فغان آن که فرمان کشیدن بامان
چهره جانان شناسی لاله را در بستان
بر شکوفه باد و نوشی که بود چون دیو
روز نور و دوست هر بنده سازد می

اینچنان هرگز مباد از شاه عالم کار
بر خداوندی که چون بنی داور و صدرا
ز و مبارز که نباشد خست و در و کار
شخت ز بر کلبه مان و خست بر لاله
قامت و لبر شناسی سرور و در چو پا
در نقشه شاد باشی که بود چون لاف بار
بنی شاعر می خواهد که جان از نشا

یادری می کند ششم خنجر غزل کف
با همزمان خویش نجاس خافیت

و عدم کلی غزال حسد مان میان صف
نخاسن باکره و بکاکیت در عرف

شاعر میان شایع و طریفه بود
او در میان حلقه و من در میان جان
کیساعت ایستادم و کردم بر دکان
باز اندم بخانه میان کرده چون کمان
بعقبوب گفت و لایقی از غم فرو
ما شخس از تو تازه بود جا به عهت
جان عدو هم بر بدن او ریختن

او نامه ز خوبی و من تا نبست لب
من بر گرفت زاری او بر گرفته
فاجحتم در حل و القلب قد وقت
بیز فراق داد دل و جانم شده هفت
من بنیسه در فراق همی گفتم الاسف
ما آدم از نو ساد بود جان هر سلف
خون بچه را ز پخته بدن او رو کشت

تنهیت گویند شایان از بخش نامزد
سایه بر دین ملک شاه فشا ملک دین
چون بخوانی حدتش در چشم بفراید روان
هر چه بکالی همه نسبت قدر او بلند
بارکاب او همیشه متفنن باشد رضا
ان یکی خواهد و مان تا پیش او بوسید

حسن را من تنهیت گویم شایان
شهر بار شرق و غرب با دشا چو بر
چون به پنی طلعتش چشم بفراید بصیر
هر چه بکالی همه زیر است قدر او بر
باغبان او همیشه متفنن باشد قدر
وین دگر خواهد و مان تا پیش او بوسید

که بودی برگاه از کجا بودی طرب هر که پدیدار دلی نام تو خواهد که چشم کوشش او خواهد که چشم او شود در حال ناکه باشد جرم ماه از بعد و قرب اجا اینجا و ندی که که جو تو بر کرد و شود	و در خودی ز زنگاه کج بودی صبح کینه و کرد و ند کوش چشم او بر یک چشم او خواهد که کوش او شود در و کاه چون زین کمان کاه چون سیم اوج کرد و در پیش جو تو سر کرد و شود
--	--

که بر یا بر تو انهم فسرین مدح تو در نیم سبت تو بکند و بر بادیه ناکه نور میان زمین چون خلیلی افتاب دولت تو بر جهان تابنده	آب دریا قطره قطره لوگو مکنون شود خاک و سنگ بادیه باغالیه میون شود ناکه هوا همچون دم محسنون شود ناحیه تو خضر است و کالهر شود
--	---

اگر چه سحر می عالم از سحر بود کنار من غریق استیغی کنی کرد و بلال را از دم پیش لاله ناله کفر	همیشه سحر می من ز روی ما بود که این عشق و لیم در بر کنار بود اگر چه ز یک نفس یک لاله از بود
--	--

مجویبار و دم پیش سر و سجده کنم
بنفشه که چه بد نیست از و نیشید
و اگر چرخ غیبت زینبار بود

اگر چو قامت و سرو چو پاد بود
کسیکه سینه از لعلت مایه دار بود
کسیکه نقشه آن چشم چرخار بود

تا بست جام باده و ساقی است ایلیاب
بر دست سحر یار نهاد است جامی
شاهی که پیش از آدم و نوح آدمی
از راستی که تیر پرده و درخت
زین پیش چهره طرب انداخت بود
ز اندیشه شبانش تو خاطر ره می
تا کلفشان کند چمن بر سبزه صبا
تا روی نیکوان بود از نظر بامی خوی
فارغ مباد دست تو از جام غنچه
تا آسمان بناید با همسان بکان

سارکان سپاه و فلک مجلس است
چون کوه سر که احب بر و افق است
و دولت همی نمود بدیدار او شتاب
کوبی ز ابر برین جبهه و رخت شتاب
از باده خوردن تو بردن از نقاب
همچون صدف شده است از لؤلؤ شتاب
تا درشان کند بهمن بر می سما
چنانکه بر چکد کل سحر بر کلاه
خالی مباد زرم تو از خنک و از رباب
تا مشری بناید با مشری تاب

که چو نامور از آقا خرازمهر است
که خرد و ز دل آید و شش همه خرد است
نبی سایش او بر دمان کس سخن
از آن بود نظر شتری خجسته
خدا بکافش تو از میان فروع
که مراد تو خرواست از قضا و سعه
زمانه را دو در است از پدی و زکی
بساکسا که چو استن کعبه نشافت
که مراد تو است جگر سوز است
میدج تو است سر او از هر کجا سخن است
تو را بخت جهان از عدل تو بود
همیشه ناکه زمان از شمع فلک است
جهان تو کبر و ولایت تو کبر و ساد و نوب است

آقا خرازمهر سحر یار با مور است
و که مهر زن آید شش همه مهر است
نبی برش او بر میان کس کمر است
که بخت فرخ او را شتری نظر است
بعد ز جا به چو بیع المانی از سوز است
که حل و عقد جهان از قضا و ارقد است
حسام کلک تو فل و کعبه را دو و است
کنون دو دیده بر از دو دل بر است
که سال و ماه و روز تو شمع جگر است
بیاج تو است سر او از هر کجا کمر است
بشارتی دگر است و عاوی دگر است
همیشه ناکه محرم مقدم از صفر است
ز دهر کعبه از جبهه و هر دگر است

خدای هر چه دهد بنم رافش خلق
زمین تو کشتی از این همی برار و بال
ز تیر کشته هوا چو منخ است باز
عبار نبره چو ابر و خدنگ چون باران
ز خون شکر بان سرخ کشته تیغ کبود
ز تیغ و تبر یکی کرده ساقی معشوق
شبنم دام من و بسیار کس شبنم
که کرکسی بنگار بر شود بروی زمین
ز بخر خویش جان طالعی نماند خست
همیشه تا بود از حسرت کم کرد کار جهان
ز اسب باد و تک و تیغ ابدار نوباد

بدین پاک دهد با فضل با سپهر
هوا کوفتی از آتش همی برار و پر
ز تیغ کشته زمین همچو باغ این بر
سپان نبره چو برق تیره چون
چو بر دمیده شقایق سبک نلوفر
ز خون و خود یکی کرده ماده و سمن
هم از سپهر شناس هم از ساس
سارکان غمزه و راشوید نشان
که ساخت است ز بخر تو این دود و دود
چهار طبع که فرزند حسرت چون باد
بسرحد و بست پرازد خاک دل بر آواز

کناوری که قوی خویش ستم زال

بجمله سحر برده بود همه غزال

بکا همله بخرخ اندر گفت است
گرمش نوبت جنوب و شمال خجالت
باب و انشک سناخ ز شود کوفتی
ز نعل خویش بناور و کا چون مسطر
ز زیر چشمی و درو شندی تواند دید
با پرمانند و در مرکب شگفت از
عقاب و پاهن خویش در شکار است
سوال کرد و در قضا که قدرت چیست
خدای در تن او هر چه از خبر با است
اگر ز علم تو خبر وی ندانه بر سجده
بهر سفر که برای طفره شادی روی
ز مغرور زره ترک جوشن و خشان
هوا نوا کفی سبست اسنین و مدان
نمودش تو دشمن خویش صحرگاه

بوقت پویه بجاک اندر افکند ز لپ
بسر کشی چو جنوب و بر پیری شمال
سمند راست بانس در آب مای دل
ز خط و نقطه می بر یکیش شد نکال
شب سیاه بچاه اندرون و خیال
که رعد او در میان است و بران افکند
قوایش همه پر و جوارش همه بال
بنافت از سر شمیر و جواب سوال
پا فرید و مرا و از اینا سر بهال
طباوق مصفت نفیس تر بس بود مثال
طلایه سپید بود و دولت قبال
ز نیرزه و سپر و بند و ناخ و کوبال
رین نوا کفی شبر ایست این نکال
نمودش تو حاسد خویش تهن بال

ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را
که شمع حرام است و شمع حلال

چون عقیق آباد و چون گشت آباد آب دارم و در چشم و ناب دارم و در من ز دل کسب ز من عشق از فدا کس او چو ز من نیکو داند که کرم افاد دل در دو لعلش هست عطر و در دلش است	ان لب جان پر زور لعل جان است ز ان عقیق آباد و ز ان گشت آباد او ز من کبر و فاس این دل با بر باد من چو در دل نیکو داند که کرم افاد دل عطر بر آتش منم چون کبرم او را بر باد
--	--

دو چشم تو شد قبان جادو بدین مهر با تو بر می ره شوهر ندیدم است کس جز تو را در دوزخ تو را خود به سیر و کمان چشمت که شعر مداح خوشگو منم جهان قیمت تو خدا و کی شاند	دل و دین که داشت باید برادر بدین روی شوهر تابی زبانو که از غمره و ردی و از بوسه دارد که شمع و کمانی بهر کمان برادر که بوسه معشوق خوش لب توئی تو چو داند صدف قیمت قدر لولو
--	--

صد دبا تو لیسان نباشد بستر
یکی خواطر پاک دارم سستی
سوی وصال و بنو حیات
الاناکه کوبند محفوف اندی
ملک باد راه می مدح تو می
هر آن دل که تن پاک دارد در دست

که نسبت نباشد بقدار قبل
بهرج تو محلو بشکر تو محشو
کم شاد و روشن دل دیده جو
چو منصوب را داد مرفوع را
قدرباد قاری و شکر تو مقرو
کفش حفت سبز باد و سحر حفت را نو

ایر و همیشه بر صفت غر و کبر مایست
اورا بنظر منبت و کرمست در جهان

و ایر دشمناس بنی بیکر و پیر است
چون آب ز ندگانی و سیرغ و کیمیا

ماه تابان دیده تابان لا سدر جان
بهت زیبا تر ز دولت هست بنکو عمر
ارمره خون جگر بارند و خون دل خورند
تا همایان به مراد عشق او خورون بکار

مکنند یستی پارسا ز کار من بکر
عشق آن زیبا کار و عمل آن شیرین
عشقا زانی که باشد یارشان بدو
سالها باید مرا با وصل او بودن

نه زینک اندر دل من کس همی باید
کردن من گاه عمره شکست و این شکل
از بی ان تا که من را بجم این رود
دیدم اندر دست زرگر چون هانش
از لب چون شکر او بوی مشک ای
اگر بودی خوشتر من مبارک دست
بر خیزد خند و قضا چون بود خواجه بود
ای چو آتش در غاصت تو در نیم
کینست و نام و خطاب تو در غایت

نه زینک اندر کف من کس همی باید
در کف من گاه بوسه بجم بر دهن بجم
وی شد من نزدیک زرگر با رخ فاش
هم بدین اندازه فرمودم میان من
هر زمان کوی بعد امشک مال شکر
در هوا هر که نکند یسبب بیماری
غرم او را من قضا خوانم که خند و خند
وی چو لولو در جواهر سیرت تو در
هست راجب بجم الله اعلم

چون شردم در خدایک بنده زاده
فتدی بر شقایق کرده سبیل شایع
گفت بکشی و لم تا غم نکردی دست
جاده و پیرانیا را از بحر من که حاجتی

ساحتم سا زریل و نوشته راه سفر
نیکس او بر سمن باریده مهر در دست
با جاسوس تن و منزل بریدن چو
زین و بالان چند سازی از بی

چند بازی بسطاط ارز و زواید
گشت بر هر سو نهاده تا چو فرما یفت
کشم ای ماه شکر لب آب چشم تو
کم بها باشد بجز خوش در شاهوار
باز کردار من که ما را با سلامت نماند
شکم اندر بگره رفت و در دل من برود
مس من راه دراز افکند و من نهایی
در میان شب و روز باز آید بگاه
چون دم و رخ ز تار یکی نشیند از بجا
همرم چون موج دریا مری دریا کند
بیر چشمی که عبادش خشم کیم توان گفت
طعم او بشاخص منصفه ای من
راست کفشی شب مجسم کشت و جانم
ازین بکاک لولوبار مشک افشان

چند کاری در بین کاشکی محم مکرم
چشم بر هر در نهاده تا چو فرما یفت
کرد و خست که از آن چنین آب شکر
کم خطا باشد شجر خوش مرد نامور
چرخ کردان باز کرد و نذر روی مکرم
انشی کرب و حاشیای بود و از برون
سنگ آید بر دین خد و سنگ
بر کتا چشمه او ابر من را لب خور
چون بل محشر ز باریکی فرار نشیند
همرم چون سبل وادی باره ای
خرد کردی که ضعیفش کشت که اکثرت
کام او در یافت منزل ایمنی من
بچین دوست و پی و بد بد سحر
کز خرد و زشتان و از هر دو داور

لکهای او همه نواز است در چشم خود
لبی ز لعل ویدر خوشنوداری واد
همکه میسیدن نظم او را چنین با محال

قطعی او همه عالم است بر روی
کرنو تا نرسد به اندام جود
کی بود واجب که در بهر له سار و مقهر

ای ساربان نعل کن خرد در باران
بریم از دلم چون کنم خاک بر گلگون
از روی بار خدایان می بینم
استجا که نودان لیسان با و نشان در بون
برجای ظل و جام می گردان بنای
ابراست برجای قهر زهر است چاک
کاشی که دیدم چون ارم خرم از روی
از خیره تا شعری شد و خیمه تا سلی شد
شوان که شد از نری کا بنای شکلی
باری رخ چون ارغوان جوی هر چون بنای

بیکرمان از می کنم بر بریم طلال و من
انلال را چون کنم از چشم بشتن
وز قانسرو به غالی می بینم
شد که یک در و بهر مکان نزار غر که
برجای چنک جای بی و از راختن
شکست برجای که خارا است چاک
و در ارم خرم خم مانند بشت سمن
و در خط مایلی شد کوی شد جامه رتن
از قصبه شکین ملی نوشین لب شیرین
سروی لب چون نار دان مایه چون

بزرگ چشم و فرم بر سیمش از غبر زده
در بهر او گشته ام خم صبوی گشته ام
اندر پادشاهان بهر آنکه عیان دل با
که با پلنگان در گم که با کوزنان در شمر
بهنگام نفع و عاین افزون منعم زاید
از او کان پاک سازد و لیت اندوخت
ایکس که او را پرورید و در لطف جان بد
ایست و به منصف باران و در مصلحت
از جمال عقل تو در آگاهم و حسن تو
هر کس که با او سر کشد کرد و بر خنک کشد
هر کو امان خداید تو یا نام تو خداید تو
که غایت و که حاضر هم در بهمت تو گم
فرمان تو نفی بلا عمرت مویید در بلا

جمع می همه بند و کرده زلفی همه چین
مانند مرغی گشته ام بریان شده تازان
در دل به نیت اردو با در خیال امین
که از رفیقان فکر که از ندیمان برین
رور نوال و مایه افزون به نیت و این
از حد بران با حجاز و نیک تو را نیت
ایزد تو کوئی تو فرید ار جان پاک و این
کوئی و بان شد محکمت او چون با نیت
اندر حرم عدل تو صعو شده چون گم کن
خمری که از دل بر کشد و روی بو غار
حاجت جهان خواهد ز تو چون کوکب از این
شکر تو اندر تو اعظم افزون است و این
مانفی زاکو نیت لانا کنید را کو نیت

بر زبون من ای سب بر و زبون
چه هست خون زبان قصه خون
فبا ده در خم جوکان نو فاده دلم
عجب نباشد اگر کوی دل بود اسجا
که فرستان با قوت سرخ و مرو
روان بخت است او ناز شده چون
چو برم او که زایش چو روضه فرو
من

مساحت کن و این بوی خون
که غم فراید ازین و طرب ناید ازین
چونم سوخته کوی بھر طرف کن
که نسیم باشد و سبب آن غایب چون
بچه بار سناست از آن لب چون
خرد بطاعت او زن شد چون
چو دست او که بخشش چو چشم چون

چشم باید مژدرا ناکه از او کس نظام
بر زبون چسبی باشد که کفش کرد و غدا
ای بیام او بجای خمی کج زانیدی
شرح اقبال نه تا هرگز توان شیط
نایب تو چرخ کرده دست و کمر چو کجا

صبر باید که بیدار و دست و شمع بجای
در هوا تا در آن بخت کس کس و غلام
وز کرم کوی مژدرا چو دار و مشام
چرخ همش با سلف کس تو کس کس
بی یاز می تو خنک و غرضی از غلام

ایندون بچمان برمی که نکر ما بچست
فرخنده اضرخی که بچست سال او
مروخه سبب شامد بساط او
در رسمهاش کنج نمائیت
در است دولت نوافاق چو بصد

کر خجانی بچست و فغان خوشن
اسایش زمین شد و اسایش زمین
ارمی بچست باشد خوشن اوطن
در لفظهاش در معانیست سخن
جاست بهت تو فغان چون بن

ایندون بچست و فغان خوشن
مانند زکلی که برانش همی طبع
بشست ترخ بوم و همی گفت زار
ارجان و دل طبع توان بود بزی
از من برمی مشک که از من دل بچست
فرمان بر او بکن که کنیز بچست
در بر او دل ز بر ما بچستی
کشم که امی مرا از دل جان غریز

انست که هست جان و دل را بدو
زلفش در لب وین من کرد شمشاد
با شمشادین بکشد هر که شمشاد
لیکن چو جان و دل توان کرد شمشاد
وز من جد مشک که من رجان شوم جدا
دست تو از عیان دل و دست اغما
بودت ما چو مدت و فست بکجا
جان و دلم بکن بکجا چهره بکجا

ایدر شصت و نه نیت است
مردم بشهر خویش نذار و بی خطر
نه بود و نیت برین چون که در شمع
بودم جهان چون بیاید و پرویز و پسر
انداز هوا شتاب کفنی نمی رود
سوارهای نمره ناخوش اندر
معلوم شد که نام فوت نیت او
ملکت زمین بکلیک و پاشقاریا
نقصان و طغنه جز نور و نیت می نماید
با یک از بدشخص تو را منور بدکار
با من دلت و دین جان که رسا
فخر آدم بحضرت درگاه تو می
نکبت طاعت من و پاکست سر من
ما از خیر خیر صلاح آید و فساد

جانی مردم که شصت و نه نیت است
کو هر یکان خوش نیار و بی با
در پیش روی که در دم و در پس قبا
و و آید بریزد و شدر رفته در عدا
و بیکر شش اطلین از روح انبیا
همچون دمان صائب علت شتاب
مجموع شد چنانکه نوشت مصطفی
چون دین بزرگه عمر شمع مصطفی
چون حساب برابر و چون حساب
الوده کی شود بخت ای ناسر
از دیده شمع و زدن از جان کنم و را
چو مانگر و میان بصلیب کللیا
بر زمین پسته بود شعر من کوا
تا بر زمین نمره بقا باشد و فنا

چو اس فلکی شده نهفته در حجاب
برآمد از دامن بکر گرفته لب من
عزیز کو خنجرش ز دایه وقت من
همی سر در خسار خون دیده بدست
بش که بود بس تبرکی ز تن و هوا
نهایت نقش بر آکنده بر کنار سحر
و لیر و لیر پیش اندرون که در می
فاده ناله غزلان کمره اندر دست
نموده و بگویم زده و بگویم خوش
زیر هر مهر ز جویشت اخلاص
اگر تراب ز دست تو باروی باران
رفت اگر کج حاجان شتاب کنند
اگر قبول کنی خوشن بر بنم حج

ز دود پست فلک بر رخ زلف
ز روی خوش نقاب ز زلف خوش
چو بر چیده بکبرک قطره های کلاب
بخون خوش و انگشت خوش و چناب
چنانکه بر حوصله میان پرغراب
چو سبزه های شش مرغ در میان بهار
همه نشین فمی و خوا بکلاه دما
چنانکه ناله شیران شرع اند غراب
چو در جیم دل کافران بر غلاب
زیر پر خنجر و قمریت از ارباب
سکای سحره ز بر جد بر آمدی تراب
چو حاجیان نسومی اند و لبش می
کنم ز بجه و قربان بر مناک باب

رفت صدر روزار کجالت شمع
مقدست منزه غیب جانک
ایا کفایت تو بر هدایت نولیل
عنایت ابدی بر میانست کم
چو وقت نصرت و کاظم فریاد
بجمله باز مکر و قضا چو آمد وقت
همانکه دام همی ساخت تیر کشید ام
بدست ظلمت در کار کاظمیت تو نور
کجا و پذیر تو باشی ملک منور شود

بدین دواش آورد ز بر شانه شاه
همین از ز درون و فرشتگان کن
ایا شمایل تو بر صفای تو کوام
عبادت انبیا بر سرش نهاد کلاه
بیامدند قضا و قدر بر پیش پای
بچاره باز مکر و دست در چو آمد گاه
همانکه چاه همی کند در قضا و بچاره
یکی کلیم همی با غد و یکی و سپاه
سواره لشکر حوسین بر لبه لشکر گاه

ای ماه لاله روی من اسیر و سمن
زیراکه دل من و فلک ماه لاله روی
دل بدم نه اصی ستم شری قبا
همچون تو بر انش لو لو همی کند

از دل نور افکند کنم از جان چمن
زیراکه جان من و چمن سر و سمن
لب بر لبم نه اصی ستم شری قبا
همچون مرغ خود بمانت دل و دیدگان

بفان مشرخی در روز مبارک انبیا
هنر باید تا مانع از باشد مرده
ایا مسلح امر تو غایب و حاضر
بفای خلق محبتان اقلیمی است

سه ملوک شوی ابر ملک و بی ملوک
کهر نباید تا نیستی بود پولاد
و یا میخ حکم نویسنده و لزاو
خدا می چشم بداند دولت دو کلاه

هر کجا نداری که باشد رای و سنجی
گاه بگو درین بندهش نه در ساست
گاه غم ازین مع او که بسنجا را بیدار
فضل نام بر خلق عالم است ازین
تو بنده ای در درون اینست گشت
کو سبب است ازین چون بدزدید باک

دورین و نیک دان باشد چنان کلاه
گاه بر سران خدش شک ازین
گاه شک ازین سازد شک ازین
فضل عدل ازین است ازین
بست قیصر است و شکرا و سوکار
ماصلی است چون خیر ازین

بجو کو نیست ازین شود
بردی خویش کو بی زمین

دلم هر ساعی نو شود
چو لغت ازین شود

نصرت است نیکوترین	مرا عاشق تر افستاد
بر آن لب است مازده عظم	که آن لب حریف در دوازده
رخ او هست چون نعل چشم	لب آن دجله بعد دارد
بهر خجسته او را رخوان است	بگردان رخوان همشاد دارد
به نرمی سینه و پستان است	ببر بر پستان بولاد دارد
بواسی پاک خویش از او کانا	ز بند روزگار آزاد دارد
کسی کو دین و دامن خواهد داشت	دل و طبع نور است و استوار دارد
همه ساله مستری آید	علم برین کلمه تمسک دارد
ز سحر او رو پیش تو عروسی	که از اقبال تو دانا دارد
همیشه تا هوا سرد می و گرمی	رمانه بهمن و مردار دارد
بنا می سر نو اما و میزدن	که عمرت دین ملک آباد

آن شد ملک و دین بکلا	کلک تو کار ملک و دین را
بنا صافیت مطلع قد است	کف کافیت مفضای چشما

همه صف و محط چون فلک است
دست تو امر و خود تو صحر است
ست یکتا بجز تو دل من
صند خویش با تو و کم نیست
بار بسیار و پاکش از کد
دبی مرا بود فلک است امروز

صفت بوی مطهر و محط است
لفظ تو در طبع من بود و است
پشت من در پیش تو و است
حاجت خویش با تو و کم نیست
چاکران پیش و کسان کج و است
بارم امروز فلک است امروز

چون جهان بخت نشا جهان است
از عکس این است و نور افشا
طست اگر کند سجده پیش نشا
خاصه که بخت نشا بهانه فرماد
گاه ما فرین که زین رحمت و کرم
اند جهان که بخت نشا و فلک است
اسحبات بخت نشا و بخت نشا

راست ز کوه سار بصر و روشن شد
در جامه و بخت نشا
وقتی که غرورند ز روی چرخ منید
باشان و کامی آمد و با خرمی پسید
کوی جد بشرا که م و رحمت افروید
کرد و بخت نشا و بخت نشا
باقی مانده و بخت نشا

کو تر بود غریز و لیکن بر دست زد	عمدش غریز که همه کس بجا خرد
دولت جنده بود و لیکن بر کار	چون دبدر و زکار تو با تو پارسید
همچون قلم بدست پیران اوستا	از حرص خدمت تو بارک همی رسد

ستاره جده بر عظمت منیر تورا	نما نه بوسه دهد مایه سر یو تورا
متوافقی است صدا جنت کامکار تورا	مسخر است عذوق شکر بکبر تورا

اگر بد آن بود نام شاه و او کرسی	و اگر بناج بود فخر شاه پا چرخ
چو روز برزم بود افتاب با فدی	چو روز زرم بود اسمت با کمری
سارکان همه از همسان فرزند	اگر خشم سیاست در همان نگر می
بر آن وطن که در سایه نعل است	بر آن وطن نشاند کشت دودری
همی نگار عو و روی من فرس تورا	بر آن امید که بکراه سوی و سپری
کشاده بند محسری در خزان خمر	نموده کو هر حکمت ز خاطر منبری
مداح تو بلفظ در می همی گوید	که از مدح تو پاکیر کشت لفظ در می

باد افشا دانه سخا به در صلاح

باد افشای انکه سخا به در تعجب

ای زوار الملک رفته مدنی بوی
از صف لشکر فکنده خشنان رفته
در هوای عالم از کرد سواران نشان
این طغیان کمال در کمال حاصل نشان
در موج روم شام امثال و جان حاتم
چشم ما در ده کار سبزه بن موی
با بر دیده شخص تو چنان سپهر موجود
ای سها ساسی که بر سر داشت خضر
بیخ تو در باغ غم زری درخت بخت
هست در عالم بهایون بهت همچون
هست کوی شمع تو در طمع چون دانه
کعبه شایان افاقت عالی محبت

تا گشتی سومی دار الملک با طغیان
در تعجب خنجر فکنده چو شمشیر بخت
بر زمین کبری انخل سواران است اثر
صد مجله پیش باید که بگویم محض
ساخت باید در موج بهت چنان در
آنچه کوشش ما شد است از حکایت
که شمار آن همی عاجز شود و هم
باج بهاد و بخت است بهت کبر
تسخیر و در خواست شاخ و در باخ
بشرق دارد زیر بال و غمب اردو پر
زان کجا امنک او می غمب
پایه تخت در کباب نهامت و حجر

حالی از صحرای یاد است پیرامون
حسروا شایان آنچه از بین دنیا چو
مدنی بر سر زمینی در کشت ای زمین را
در قبح زبان بگر با کبره دوست خواه
هر چه هست اندر جهان از نیکی و بدی بنا

همچو کج اندر حساب و هم کج اندر
بی زلف یا فی ذکر و کار و ادو کر
مدنی اندر سپایان نرم کجای دور
کاشا پیش درود ایست ایست ایست
عمر و تنگی شمار و رور و دی شمار

تا شمع بار وادگر اینک شام کرد
ایز شمع ابد بر افروخت شمع
قوت حسام او طغیان کرد و روزگار
خورشید و آسمان سفر کرد و بخت
چون شمع لعل سبزه و گلار چیده کرد
شایان و کامی نشین که کرد کار
رامی تو قبله کله جلالت جمال کرد
می برده و نام خواه که قیرو نه کون بجز

صبح فغانان همه در شام شام کرد
ما خاک لعل رنگ و در اندر فام کرد
چون قوت بدو و زهر لب و طعم کرد
جیشد و آردست می طل و بار کرد
طبعش به شطاهمی لعل خام کرد
چونانکه خواستی همه کارت بکار کرد
بخت تو سجده کاه که بار و کار کرد
پروزی و سعاد و دست تو برد و کار کرد

همیشه ناکه بود از غوان و مهر کوش	بسان چهره و لعلین ترک کاشی
ز ششری نظریست با و از فلک طای	که شجر بار فلک ای ششری

ای زمین را به چنان چون سهار آفتاب	عزم او را می درست و امی و ایضا
ای سپندیده چو نعمت ای سوخته	ایکرا نایه چو دولت ای که لعلی چو شهاب
روز به روز می کسی بید که نوکولی پیش	کنج پروزی کسی باید که نوکولی نیاب
طبع من بنیاق بال تو چون در باشد	و نذران مدح و شایسته چو در باشد
هر چه با او است در ره می بیند که نو	یا جد و را کالبد زیر زمین که در خراب
دزد و دست نو و چشم و لکشی جانفری	در یکی زلف بان و در یکی جام شراب

نه خود و نه نیست به نباشد و کر	چو سلطان ملک شاه پیر و کر
ز چهر نظام و صلاح جان	چو خورشید همواره و اندر سفر
نوکولی که نصرت و پیش رو	نوکولی که دولت بود و اسیر
تواند جهانی و پیش از جهان	چنان که صدف پیش باشد گهر

کسی کو نہ عاقبت نذر و نیاز
چو چمنی بر کشتن نیاید روان
رضایی تو کولی که آب و سر
کرو زنده ماندی خانی

کسی که ز عدالت نذر و نیاز
چو چمنی بر کشتن نیاید روان
رضایی تو کولی که آب و سر
کرو زنده ماندی خانی

شاه پادشاهت آمد فرخنده مظهر کانی
دیدار تو است شایاروش چو آفتابی
فر تو هست کوی در هر سری چو چمنی
بی امر تو غم و شیری بر غاری
از در کعبت غلامی و ز حاکمیت پیا
شاه خدا بیکانما اکتفن بحب
از فر و لب بکشت لکری بلر و
تا بشکفته کرد و عالم بھر بهاری
بکشف بادشاه با بزم تو باقی است

و در هر چی است و می آورد کانی
ابوان تو است سرایا عالی سیمانی
هم تو هست کوی در هر سری چو چمنی
بیکانما غم و شیری بر غاری
از در کعبت غلامی و ز حاکمیت پیا
شاه خدا بیکانما اکتفن بحب
از فر و لب بکشت لکری بلر و
تا بشکفته کرد و عالم بھر بهاری
بکشف بادشاه با بزم تو باقی است

ای خداوندی که خود تو بر کرد و تو کر بد ریای تو بخوانم منم این و بر منم هست تو بگذر و بر بادیه ما که در میان زمین و آسمان اشاب و لب تو بر جهان باغ باد	ای جگر وون پیش خود تو سر کرد و تو آب دریا قطره قطره لولوی مر جاشود خاک و سنگ بادیه باغ عالم چون ما که در کانون هوا سپهر چون ما خود تو خست عاقل و کمال
---	---

از نیت نسیب است جهان رجحانم شد و فروغ منم بنا بر جهان چکنده بولاد شد شیر بر نهاده چرخان که گوید آن که غمزه می بس که کاه که چو می تپست غمزه چید که خون در رک از نسیب تو چون	کشته دشمنان جهان از جهان رومی همه فاشد و سود همه بر دستشان جمع و دست مان بکمال رسید و بکمال که گوید آن که غمزه می هر چند کاه لاف چو می دزد و دین تل و آرد و دین و اکر شود نیم تو غمزه
---	--

از رشک شمع نشت زبان چاه

آینه آینه آسمان و زمین تا به

وز رشک نام نشت بصر و شمع

پایان و خدای زمین و آسمان

خدای هر چه دیده زان شمع

زین آینه از زمین بسی برادر

ز کشته هوا چو منع آینه بار

عباسی بوی او بر خدایان

ز خون لکایان سحر شمع کبود

ز شمع و شمع کمره سیاه و مشق

بسته نام من و سار کس نیست

که کرکسی معشوق بر شود ز روی من

ز بجز خوش حیا طالعی نداند

همیشه تا به از حکم گوید و کاه جان

ز اسب با نیک و شمع انداز تو باد

بدین پاک دهد با شمع و شمع

هر آینه از آتش همی بر آید و پر

ز شمع کشته زمین چو باغ آینه

سان است مدح و برق و شمع و شمع

چو برده به شمع و شمع و شمع

ز شمع و شمع کمره سیاه و مشق

همیشه تا به از حکم گوید و کاه جان

ز اسب با نیک و شمع انداز تو باد

که ساختن و بجز تو انداز تو باد

چهار طبع و زرد و سبز و شمع

سرحد و دست بر خاک و دل بر آینه

مراد از فرید کای جهان
بدان رخ نمئی دلربای مجلس
یکی نغمه جاوید و سوزناز دل
همه زبون شمرند از سبزه زور کمر
کمر سبزه کند و بهیوی سپهر کمر
کشدون سخن و پس کمر همه را
چو شمع و شکر و شیرین و چکال
قصایید و در سحر او شود کوه
سماع اسد چکی بخراوه و دوده سوشن

که از جمال محال افزید کشتن
بناج سه منی جان کز امی سبدان
یکی بخت نمید و سبزی سناختان
همه سبک شکسته ز طغیان سپاه کزان
و بان زبان جلال و شمع و بان
خیزد دهن زو تان و نشان و پستان
چو شیر او فکندیل مست و بلند ان
قد ز پایید و در سبزه و سبزه چکان
ز طبع بند و سبزی ز راه و سبزه چکان

بغای صحرایان و سبزه چکان
و لیل و سبزه چکان و سبزه چکان
خداک سبزه چکان و سبزه چکان

سبزه چکان و سبزه چکان
و سبزه چکان و سبزه چکان
و سبزه چکان و سبزه چکان

سپهبد و بن شاه می و شاهی
جهانداران و شاهان جهان
بر انصارت برادر با و جاوید

میانک و رومی و مجاوران
کجایان و بولش و شمشیر
ترا و دولت همه ساله بد ز باد

شغل و دولت بخطر شد کارها
مشکلت اندازد این جا و شد عشق
این بلا با شرح زبیرک را بنویسد
کرد و ما و عصر بر دین عمر سلطانی
سالها کرد از هنر مند می غرضی جهان
از جهان مال کرد و او را هنریت و کار
خسرو اگر مستی از می شهنشانی
نه تا به می امی رحمت و به قصصا
تا به می باغ و دولت را شد به کوهی
بی تو شاید که مرز وید هرگز از نامون بنا

تا به می دولت و ملت ز شاه و کار
با به است و از این اعدا و به کار
وین حوادث شرح با ما را بنویسد
فخر و دانی بنیر و عمر سلطانی
با طهر بر کشت با به کشت و به
این هنریت و کجایان و به
و به جواب غرضی از جواب و به
تا به می عالمی و است و به خدای
تا به می شرح و ملت و به کار
بی تو شاید که مرز وید هرگز از نامون بنا

بر شکر تو از هیچ تر با هم نمی
عاشم نظم و نوحه که هر شکر تو
سجده پاک و نجوا کند بر ارجی هست
شاعر مخلص مندی با عا و بر

هم از دور و با کنون سپید است
رشتهای گسسته و اخیتم برون اندک
سوی شخص تو هست باز روان با نظر
روی بر خاک نهاده همچو حاجی حجر

نصایع مندر چه زبان بفرماید
بر و پاسبان و لیکن چه تو اگر در رفت
از نردون می امثال است بزم
بر بزم است بکساری تحفیت نمود
الان عاشق بی بار بهما است و
نبت شمع و سپهر و راوی که
صبر کردیم که در بهر چه پان یک بود
سخن دست خانم کنون هر فردی که کرد
خسکی زوره و خجرا و عیب می نزد

افیت فرخ شدن و اینست بکام
مفری را سنوان است محفیی حضر
عذر تقصیر از خواست نوافسار که
ز و کمر شد و در می و گرفت اندک
بر دل مطرب بکار خجوه و مکر
نوبت مجلس زمیست و می و مشک
طلی خوریم که در حیند پس بگو
که نه در حیند و شایسته و نه در حیند
خاصه انوقت که مطرب غری که بود

بهر رخ که کون مطرب سجاف می
ساقی از عکس می تاب غیر و رخ
تویی آن شاه که بی نام تو بدین تو
با حس و نو که خاک لبی به نبات
شد بر سستی و جوانیت رضای تو کرد

بهر خانه کون سنا عجب کا ند ز راه
عاشق از فصل رخ دوست
برود و منفعه و فایز از نسیم و صبر
با عد و می تو که از بختی مطرب
لطف از لوح زیادت شود و حسن صورت

شکت و شکرت کوی رحیمه بر کوه سا
طلعت عطار است کوی در میان گلستان
از زمین کوی بر آوردن کج شایگان
از شکوفه باغ شد مانده خسار و دست
از کوه زمانست بر باغ من کرد و کرد
قمر بان چون مهربان کشید بر سر بلند
که کله سبز بر سر کینه با صبا
که بلال بگری داد و بر زالد و بان

بیل و زنگار است ناما شجده بر جو چار
شخت بر از است ناما در میان لاله زار
بر چمن کوی بر اکسند در شایگان
وز بخت زار شد مانده زلفین یار
در کله خاکست بر کرد و در قطره قطره
بلبلان چون مطربان کشید بر شاخ چار
که دبان لاله بر لاله کند بر صبا
در سبزه یکد ز می داد و بر زنگار

کرد از بزم برین چشم شبنم اشکار خوش کند از روزگار خوش شاه کلزار حرز و تعویذ است بسته برین و بریار روی نصرت تازه هر کجا که فرار نام او بر خار بند می کل برون یزدخا موم باشد پیش او کرا همین باشد سوار شد نفس بر طلق بدخوا باشد پیش چون فغان	کرچه پنهانست بر کرد و نه شتابان مایه تیر و زوی و شادی اندر هیچ شتابان حسرو می کور از نسیم کرام لکاپان پشت مایه سوده کرد و هر کجا باید زکاب مدح او بر خاک جوانی ز زبرون اندر خاک آب کرد پیش او کرا نشین باشد سلاخ شد زمانه پر دل حصان او چون چشم مو
--	---

ابر آمد و پیچید قصب بر سر کوهسار و ز باغ ستره دانه همه سیر می و کلزار از نخی بچکاند نسیب باغ آمده بسیار کشته و منسی کوی بر آینه دیار هر چند چمن نیست کنون از دهر دیار خوشتر بود اکنون نظرب کردن کلزار	تابا و خزان حله برون کرد و کلزار از کوه بستاند همه سیر می شکوف چمنی صفتان دور شد از خمن بلخ و آن حوض مکررک بر او بچکاند از باغ روز از در بستاند و سر آب از در خون باد و ست بچکاند طرب کردن عشاق
---	---

بس دوست که اندر جبهه کنون بلب
خبرگاه به کنون و می روشن و تن
با چرخ برافروختن ز بلندای
آورد دل خلق بر عینت نه با کراه
که تپش از در و دیوار بخوابد
با حرا جهان روی بدیده بود
تا ملک بفرزیده آریسته کرد
افزایش و آرایش این ملک مهیا
سالت همه فرخنده و زورت همج

بس مبارکه اندر حسن و کنون برابر
ساقی صنم خلیج و مطرب سبب رخسار
چون در صف نوکب علم شاه جهانند
در دایره هست او کسبند و دار
در پستاد و در سخن آید و در و دیوار
درگاه کشتن مکر قبله احرام
چون دولت چدر بر باد ایستاد
ماداره این شیارش و در لبت
امروز و روز می بسال یوار بار

بر کوی دولت آریستان کنی بستر
رخ و مهر که بدین شد بدین شمع
از نیم خدش در جسم بفراید روان
تا بداران بر کباب و نثار و دوی

ای سلطان ارغون که بر شمس سلطنت
اسباه مر که که بخورشید پدید
وز فروغ طلعتش در چشم بفراید
همچو زبان صلیب و میحه حاجی

ای خود دولت در جهان داری مایه شایه
ماش انی قوم را کشتی خدایم دادگر
تا بداند بین قدر روزگار ایستنی
پادشاه روزگار را مرد در کسیتی
حور و جنت برف اندر دپس چون
باد خان هاشم و فرخ بر اینر بهم
اینو لایت همچو خاکشک و بادیر
فرستای عبقری افکنده شد در بستان
لاله کردار از آرمی راز کوهر و بان
باغ و مملکت را نیز روزی نصرت باد
رهنمایت باو ایرد هر کجا شایه کاف

ای شایه از ملک سلطان جهان آید
برو چندینی حوادث در خراسان کاف
تا که از دست و شکر عدل پادشاه روزگار
دولت آموز کار است و خرد پرور کاف
هر کجا از سم اسبان تو بر خیز و عیار
هر کجا که شتیر سم تو بر خیز و سراز
عدل تو او را و سپردن خاک و کاف
جابه های ششتری کسره شده در کاف
سیره کردار از نوروزی پراغ و کف
شاخ عمرت از اقبال و هوا و باد
هم نشینت با دولت هر کجا کفری کاف

ز فرقه فروردین جان چرخ جلد بخوان شد

همه حالش در کون شد بحسبش در کون شد

مکر با و صیغیایا و مکران او کلین را	که بر شش خلیفایا کشته پادشاه محکم را
شعاعین بر سر کوه چون باران زلزلند	بغیر بر سر جوی چون لغین جانان
نکایری که با لغش جو چوکان بشمارند	و لم در چشم انجوجان بیان بگیرد
و لم اندر رخسارش نگردد از هم لغش	بدان مشکین رسن مشکین فرجه رخسارش
ندام چون بر آیدم دل من را چاه رخسارش	که غلبش بر سرین چاه و لهار انگش
مکر بر بستن رخسارش بر آیدم من را دور	که چون غلبش بر آیدم من را دور
مکر با و استغشش که هم دهه است غمنا	الکلیک و زرد و فرود و کبر و قدر

ناله فانیسین سل سکه خاورد	و بر من و صیغیایا کشته پادشاه محکم را
صدقت لولوی شوره و دید	دل او عاشق الحش شکو بارید
منی آن جت که بر آیدم من را دور	خانه غلبش بر سرین چاه و لهار انگش
در هر سخا که از هم کجالی لغش	مکر و مشک در سخا که از هم کجالی لغش
بسر که و کبر و کبر و کبر و کبر	مکر و مشک در سخا که از هم کجالی لغش
کارهای بطراست شیشه دل	که منور آنهمه در پرده اسرارید

که نهیدی اصل از سر سار عبا
که چه در عالمی شایسته ای تمام
و آنکه بر سر نهاده از سر نه بری

تیرا و بین چو که گیسو بکار بود
که چه در دنیا بود و نور به زار بود
سر این خیره سر اندر خود را بود

نور است از دین سپر
این سر ز جرم او گزید
خود در سر از جرم بجای
حادثه پیدا است چو در
حالت از نومیدان بادم
که با عزم و خرم نو کرد
رشد آن کنی هم و در هم

به پروزی نشاء فرخنده جز
سیاحت مجسم عمارت
که هر دم مندر بر زمین شای
خلایق چو شتی و در لک
جلالت از بسط را تا بحیر
کجا عزم و خرم نو کرد
را از کنی آب و از آب

شاد و خرم حق بعد عرب لکن
با عزم و خرم سیاره بود

بر سار عزم و خرم با دهمان
با دولت و گیسو بود

پایه مذکر شمار پیش چید یکین نشناختم با حسان حاج صهل و فطر توبت عل ملک پیران اود بدست	لایم مذکر که مسخ شخ یکین نشناختم با حسان حاج چون باد و صحرای شب و صبح بخت بدین بخت بدین
--	---

ای چو جود پر لند ز جود هم چه بود و جوت یا به جامه دارا مانعش بر ز بود و چنان خواست افسر شربت تو دو و بخت بد در هران کار کجای می بخت کند	ناصرین و خدایت به کوه صبر همه از تو را صفت کوه صبر که در میان بخت بد بنید از این راه را و بخت بد نکته بخت در این زمان بخت
--	--

چست آن ای که رخ زاکنه اذروید قح دیدستی که شری خدایت امایت او که مجلس کرم میدید	تلیحی و عیش و شادی سکر و بد آب و بستی که زاکنه اذروید خاصه انصاحت که ساقی بخت بد
---	---

که چرخه نیست آفتاب از او فرو می آید
چرخه چرخه می آید چون از چرخه می آید
کرد کار هر دو بیستی نه کار خیرین
صفتی می آید و نه می آید چون می آید
که خوش آید می آید هر یک را صبح
من چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه می آید چرخه می آید
قائم می آید چرخه می آید
عین می آید که می آید چرخه می آید

که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
و این چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید

بر آورد دولت جهانی دگر
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید

تن مملکت یافت جانی دگر
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید
که چرخه چرخه می آید چرخه می آید

نه بر کرد بود خازن ملک
بند و بنامش پس از کار
ایا صفت یاری که هم
نمون که هر آرد هم گنجین
هم چون تو که بر شاه افرو

داری مع او پاسبانی و
خوبی روز تو کامرانی
بناست چون من می جانی
که هرگز سخن بر زبان
ز نو باز یابم ز دستان

زین ماکت شمر بر سر کار
ملکت دولت را کنون یار
خبر نیل امروز در برم و ز بر شاه
یارین آنکه بر سر او هر چنان کرده
پیش سر و در وجود اجداد
روز ریش بست ز کفش بین
چون میان سازان دم زنده امدی او
جان مژد و در دمی در کاهش روزم

زین همایو سر بال اندیشه
زین همایون اختیار درین ملک
انسان که در برم و ج سپهر پادشاهی
در سرای خیم ملک امروز بنمود
در خدمت سوی وجود اجداد
یارین است آن که بر کف از غبار
ز هر بر سر و سپردن ادا اضرای
تند باز و درین بار کاهش روزم

شع غرض نیل و آرد و در سیاه و زمین
ماه منجوش لب را را و کرد و کشت
شرح مدح تو را بنویس بجای و در زمین
تا بناید اشاف و تا بگرد و در زمین
اقتاب با و بنده است با و

دست میکانیل و آرد و در زمین و در سیاه
بشربا در و ان و شیر فک کیر و شکار
بشکر عدل و تو سپار می نیاید و در زمین
تا بناید و در و کای و تا بناید و در زمین
روز کلات با و چاک کیر و کمرت با و

بیشتر و ملک و بنده و ملک با و
بیشتر و ملک و بنده و ملک با و
و کیر و جوی و با و بنده و ملک با و
بیشتر و ملک و بنده و ملک با و
بیشتر و ملک و بنده و ملک با و
بیشتر و ملک و بنده و ملک با و
بیشتر و ملک و بنده و ملک با و

بیشتر و ملک و بنده و ملک با و
بیشتر و ملک و بنده و ملک با و
و کیر و جوی و با و بنده و ملک با و
بیشتر و ملک و بنده و ملک با و
بیشتر و ملک و بنده و ملک با و
بیشتر و ملک و بنده و ملک با و
بیشتر و ملک و بنده و ملک با و

ان بت محاسن و بنده و ملک با و

محاسن و بنده و ملک با و

فصل مست پنداری که از نایاب است
که چو می خورده است از تنی خواب اندر
که بگرددستی دل مادی بول افشا
وی از در وصل مار و نمون در جوب
که نمیردستی فروغ جبهه و خسار پیش
وصف ایمنی معنی است چنان و
پر قبی اماب از فلک سحر و
بر فلک زندی شکاند شتن قیام
بغیر با مان ملک خبر شایه قیام
که زیانستی که هر کس خواهد دریا که
بکریست پیش او لیکن کاچک
چون عرفی که در کوکبی ایام و دوستی
چون نشید جا به پیش کوکبی بر فلک
کیردی که درون کاچک که قوی بازو

عیش ما خوش نیست بی و کاکی با
همه دوستی بر ما عدل که خواستی
در خم بخران و امروز با پرواستی
کاکی امروز مله و عده خرداستی
بر دم ما پرستی و زهره زهر استی
که پرپی را کرد و سوس غنیر استی
اخابی دیگر است او کاکی شایستی
که در بار ساید شخت شده و نیاستی
این کجاستی که کوکبی دوست و دوری
بوسه دادن دست او هر که ایا راستی
پیل از و بکریزدی که در صف سچاستی
چون بن جوید کوکبی با و در صحر استی
خبره شد شیمی که اندر چکش استی در باستی
خواندی اشهر حکایت که بلند و استی

عقل توکل است که میباشی از بی
که بودی از غفلت و غفلت
و در باران نواست بجز در پیشانی
خسرو معلوم می نویسی تا کن
شد مغزی در سرق و خفت پرو
حاضر آمد تا بناید حاضرش در تخت
تا مثال اهلین برسان که می
ایمان مجتار با دایم اچاکو
با چون نشان موسی شمع تو شکام

ایمان حقین سبوی از ان خبری
مسکن لاش می اندازد و جازستی
حفظ او شکرتی خدا و خدایتی
که با عالم در معنی شاعری است
که میقتدی بجهت تازه و بر مانی
شعرا می ناکه کوئی حله و دیبانی
و مکنون ریخته بگوشه و پستی
را که که محشای بودی خود ترا می
رانی نور و شمس که پنداری و نصیحتی

باویت که پیکر و گوشت پاید
اند ز جسد بدین شیران که سبند
با منون نمی گذارد و چون از جوش
ای احزان بگوید ششاق بھر

برقینت اگر کوشش و ابریت بوق
و نذر رسد با جوی و بختی که شکاف
صحیحی نوردد و دریا بر او سواد
ای ما حیان بعد از تو محبت جبار

آتش بسنگ در شود غصه و سیر
در غر غر صوت درون و عالمی
آمار هست و کرم و لطف اینی
ای ازین که دلیلی و جمعی
که دشمن چو آب چو مای که طین
ان که در این سب تو از آب حشمت
مظلوم خاک شد و طالع غریز بود
بها و نیت تو و نشان عدل
امر و نیت است کجا خط بودی
در انتظار بود و حساب این عدل را

یاران با بر و شود از خشم او شرار
در مدح او ست نغمه که بجان کجاست
شد و جهان به صورت و شخص تو شکا
بر لطف و رحمت کرم افرید کار
در حسد است شک چو این که حصا
وین کرد از خلاف تو در شک کار
خوار از تو شد غریز و غریز تو کش چار
کو هر بجای چاره و سوسن بجای خا
و امسال احسنت کجا رخ بودی
آمد بویون به به تو انبند این ظاهر

ترک من دار و شکستمان می
بر من یک حلقه انگشتی دارد نعل
در کند عنبرین اندازد در سمان

مشرقی در سر و سر بر داند قیامی می
در شب بر رخا و صاف حلقه انگشتی
اقاب واکسیر در دگر غیری

سامی که ز کرمی بر صورت که سالک
عمره نماز او بر من چسبیده است
که بر صورت نماید تو نیز از صورتی

کرد جادو چشم او بر چهره من که
از چهره منی شد دلم تیرا ز او شری
در خرد و سپهر پریر و تو خرد و سپهر

ای توفیق بایست دین یون با توام
همچو یاقوت از جواهر اختیار می بشود
سیاه از جو دست تو بجز خط
از قلم در دست تو فل صام آمد همی
هر که بپندم تو زده اند که صد عالمی
تا بمیدان سخن در مدح کوشتم
از کلام های مدح تو قلم در دست من
تا واد کون باشد قلمی را در نهال
در جلال ملک کون دولت پوشا

وی تدبیر و کفایت ملک سلطان نظام
همچو خورشید از کواکب نامداری از نام
تا عیانت ز همه ز زمین طر خیر و غلام
دیده کن مصری قلم ز قدرت مینجام
جمل باشد که کسی خورشید را گوید کم
مرکب شعر من از شعر می خواهم حکام
کردن نام را عقدی همی سازد نام
تا طلام و نور باشد مانوی اد کلام
در وزارت با و نور شمس توئی طلام



کنون که خجسته را روید آمد تر
بگو بهوشن ویم و باغ زده پ
مگر که با خزان صفتی است که غلظت
از فروزیب تنی شدان زطلل
کمان بر دم که کاستان کنه او کم
نبا که نامی ز زبان بر سپین که خزان
چو که روش فلک است این او که
زمین دولت او دید صد هر را
ز بھر مرده فتح و نثار است ظفرش
همی سبق بر دازد و کار مدت تو
ز بھر که کمان محبت تو دل است
شاکر آن تواند کرد و صفت سمل

شکسته را است شب و روز چون
بگو که خجسته روز که شکسته
چو دیوی اینده روش شده است غلظت
کمان بر دم که کاستان کنه او کم
نبا که نامی ز زبان بر سپین که خزان
چو که روش فلک است این او که
زمین دولت او دید صد هر را
ز بھر مرده فتح و نثار است ظفرش
همی سبق بر دازد و کار مدت تو
ز بھر که کمان محبت تو دل است
شاکر آن تواند کرد و صفت سمل

عشق این سبیل دل سیرین زین
یکس بر دوش شکسته کیم کرد و دیوی